



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۷

سجور

از تصنیفات صنعتی زاده کرمانی

عضو رسمی مجمع بین الملل مستشرقین در پاریس

۳۶۶۷۷۷

از نشریات کتابخانه اقبال



تاریخ ۱۳۱۲ شمسی

طهران مطبعة دانش ناصریه

۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

٧

سجور

از تصنیفات صنعتی زاده کرمانی

عضو رسمی مجمع بین الملل مستشرقین در پاریس

۳۶۶۷۷۷

از نشریات کتابخانه اقبال



تاریخ ۱۳۱۲ شمسی

طهران مطبعه دانش ناصریه

باید داد که بعضی نویسندگان ما فقط بواسطه حسن قریحه و ذکاوت ذاتی و میل جلال و کمال که در ایرانیان فطری است در نوشتن رمان و اداء و بیان بسیار هنر آشکار ساخته و اسب حمال پسندی را درمیدان بیان تاخته اند از آن حله نویسندگان خوش بیان که قریحه ایشان فکر و تصورات خود را به قالب دل پسند ریخته و نکات عالی در بیانات خود گنجانیده خناب آقای صنعتی زاده کرمانی است که با وجود اشتغال بکسب و تجارت چندین تألیف دل پسند از رمان و مطالب جدی فرموده خصوصاً رمان جدیدی که راجع بتاریخ مهم ایران یعنی در حقیقت زندگی ملی ایران پس از غلبه اسکندر و ویران ساختن کاخ بزرگی و افتخار ایرانی و ماندن اثر آن ویرانی بیش از چهارصدسال و خاموش شدن شعله عالی مقامی ایران در میان ملل جهان که بدست اردشیر ساسانی باز ایران جان تازه گرفت و سلسله بزرگی در ایران نامدار گشت و افتخارات عصر هخامنشی زنده گردید که انصافاً در تاریخ خشک خالی از توجه بنکات عظمت این زندگی و فخر این فرخندگی معلوم نمی شود فقط اینکه اردشیرنای ساسانی اردوان اشکانی واکشت و سلطنت اشکانی را متعرض ساخت و تأسیس سلسله ساسانی نمود چندان عظمت این واقعه و تغییر و تأسیس دوات جدید را بطوریکه شایسته است بذهن خواننده نگارش نمیکند آقای صنعتی زاده با رمان تاریخی خود که آنرا نام خیلی مناسبی داده و ساحشور نام نهاده بایان شیرین و ذکر نکات عالی بآن عظمت بخشیده و ابهت قضیه را فهمانیده و واقعاً بواسطه ذکر قصه بطرز عالی محرك غیرت وطنی خواننده شده و دعوت به صفات کلامه بزرگواری و شجاعت و وطن دوستی و استقامت و کمال عفت و صداقت مینماید بنده نیز دعوت میکنم اصحاب فضل و کمال و جوانان با غیرت و همدردی را بمطالعه این کتاب عالی که انصافاً باندازه دل چسب و عالی نوشته شده که انسان پس از شروع نمیتواند صبر کند تا اینکه آنرا بآخر برساند و باندازه محرك غیرت و احساسات عالی است که میتوان گفت بزرگترین تعلیمات اخلاقی و تکمیل روحی است خداوند ایشان را موفق داشته و از قلم ایشان بیش از این فواید انتشار یابد هر کس بطور دقت و انصاف بخواند تصدیق خواهد کرد که از يك ذهن عالی و دل و هوش مژمالي تراوش کرده است

ابراهیم زنجانی غفرالله

مقدمه

بقلم استاد دانشمند آقای آقا شیخ ابراهیم زنجانی

بمرض حضور عموم اهل وطن و خصوص بزرگان اهل فضل و ادب و ارباب ذوق و هنر میرساند شاید بعضی گمان کنند که تألیف حکایات و رمانها فقط برای تفریح خوانندگان و اشتغال مردم پس از انجام کارها و خستگی تصورات و وقایع عجیبه و اتفاقات فوق العاده است اگرچه این مقصود هم کم چیزی نیست و شاید حکایات قدیمه بعضی برای همین ساخته شده باشد لکن رمانها که در اروپا پس از قدم گذاشتن این قوم بمدارج تمدن و ترقی و تکمیل همه امور زندگانی و تربیت روحی و جسمی تألیف میشود مقاصد مهمه دارد که از جمله آنها آگاه کردن قوم بوضع زندگانی و ترتیب معاشرتها و مراودات و رسوم و عادات عصری است که رمان از آن عصر حکایت میکند و بهترین رمانها آنها است که مشتمل بر تاریخ يك عصر بوده و آنرا بقالب رمان ریخته و با ذکر اتفاقات فوق العاده و اداء مطالب بطرز شیرین و مجسم کردن وقایع با بیان درست و نکته پرداز خصوصاً برای تحریک غیرت قومیت و یاد آوری بزرگان گذشته از يك ملت و مفتخر ساختن يك قوم با تاریخ خود و نکات صحیحه آن و افروختن آتش غیرت و غرور ملی در دل جوانان و دادن حرارت بمردمان قابل تکامل برای ترقیات و جرئت دادن به کارهای بزرگ است خصوصاً داخل کردن روابط عشقی در رمان ها برای تشویق خواننده است که شکی نیست هر حکایت خالی از روابط عشقی نمکین و دل چسب نمیشود لکن باید نویسنده با بیانات عشقی محرك شهوت خوانندگان نشده بلکه عمده مقصود بیان صبر و عفت و استقامت و وفا و کمال و درستی و حقیقت باشد و خصوصاً شجاعت و استقامت مردان و عفت و صداقت زنان و غیرت وطن و هنر و کمال گذشتگان بطرز خوشی افاده کرده خواننده را باین صفات پیوندیده جلب نماید باینکه این فن بتازگی در ایران پیدا شده انصاف

فصل اول

«شمة از تاریخ»

هیچ چیز گوارتر از این نیست که ملت و دولتی استقلال و ملیت خویش را از دست بدهد اگر يك بلای عمومی یا سانحه آسمانی نزول یابد و ملیونها نفوس را باخود بیدار نبستی ببرد هزاران بارخوشر از این است که مملکت و ملتی تسلیم سپاهیان اجنبی گردد پیش آمدی از این ناگوار تر نیست بعد از آن افراد آن مملکت بارنج و غذایی بی پایان دست بگریبانند دنیا در نظرشان تیره و تار است دیگر نمیتوانند دردهای خود را اظهار دارند. رشته های زندگانی از هم میسند. دلها میمیرد. یاس و ناامیدی سرتاسر آن مملکت را فرا میگیرد. آداب و رسوم و حتی زبان آبا و اجدادی آنها صورتی دیگر بخود میگیرد روح سلجشوری آنان بسکوت و تماشای نااملاجات و صبر و تحمل بر ناگواریها عادت میکند ظلمها می کشند. بدبختیهایی بینند بی آنکه جنبشی بنمایند لکن این هم یکی از اسرار روزگار است که چون کارد باستخوان رسید مردم از ظلم و ستم بستوه آمدند باندک مدتی در همان جسد مردگان خاموش که ساکت و آرام در تاریکی حفته اند يك روح استقلال طلبی دمیده میشود که مانند يك مخزن کوه آتش فشانی آن دردها مگرگزیت یافته و منتظر تصادف کوچکی است که منفجر شده

و خود را از قید اسارت و عبودیت برهاند یا بعبارت دیگر شدائد و ایام سختی يك پهلوان و پیش قدمی را ظاهر میسازد که سایرین باو تاسی نموده و طوق بندگی و اسارت را از گردن خود باز و فرشته آزادی و استقلال را در آغوش میگیرند

آری چنین روزهای تلخ و ناگواری را مملکت و وطن مابسی دیده گاهی از اوج عزت و جلالت نزول نموده مغلوب روزگار و قضا و قدر گشته و گاهی درعین اینکه استقلال خویش را از دست داده و دیگر نام و نشانی از ایران و بزرگانش باقی نمانده با ظهور یکی از اولادان سلجشور خود دست رد بسینه اجنبی زده و نه تنها مملکت مینو سرشت پارس را از وجود اهریمنان يك و منزه نموده بلکه مملکت آنها هم تاخته و در قصور سلطنتی آنان تاج گذاری و فرما فرمائی نموده اند از جمله ایامی که تصادفات برای مملکت ما بدبختی از دست دادن استقلال را پیش آورد یکی تسلط اسکندر پسر فیلیپ بر ایران بود که بکلی اساس مملکت ایران را و از گون ساخت با آنکه مشارالیه در اواخر مایل بود چندان متعرض اهالی آسیای غربی نشود و میخواست باستمال آنان پرداخته و مقصود باطنی خود را که عبارت از این بود میان شرق و غرب را متحد ساخته و سلطنت خود را مستحکم نماید باز در خلال این احوال ظلمها و ستمهایی میشد که هر لمحّه و ساعت از جار اهالی را نسبت بسطنت او افزون مینمود

بزرگترین سهو و اشتباه او این بود که چون شبی مست شد در تکیه خلاف و اشتباهی عظیم کرد و بدو آن آتش زدن بزرگترین کتابخانه عالم

بود اسکندر نه تنها نتیجه رنج و زحمت دانیان ایران را که سالیهای بسیاری در جمع آوری آن صرف وقت شده بود بر باد فنا و نیستی داد بلکه بدست اودنیای علم و معرفت بیم شد و جوان بود جوانی که غرور فتوحاتش چشم باطن بین او را کور نموده بود البته کسی که بزرگترین کتابخانه عالم را محترم شمارد و با آتش میداد خود منبع علم و معرفت را بسوزاند چه ابقائی به آبادانی شهرها مینماید قشون مهاجم اودر مدت کمی هزاران دبهها و شهرها را ویرانه نموده صدها هزار مادران را بی فرزند و جوانان و دلیران را در خاک و خون غلطانیدند و همچنین بعد از اسکندر خلفای او از هیچگونه تعدی و ظلمی فرو گذار ننموده و حتی آنها نظریات اسکندر را هم که مایل بود باستمالت ایرانیان پردازد مراعات ننمودند بتدریج اعمال و رفتار سلوک کیدها سبب این شد که ایرانیان مغلوب با سر سلسله دوات اشکانی **اشك اول** موافقت نمایند و چون اشك اول در ۲۵۶ قبل از میلاد بیریق مخالفت را بر افراشت ایرانیان به ملاحظه اینکه اشکانیان از حیث نژاد هم خودشان را به اردشیر دوم منتسب مینمودند از روی دل و جان بكمك اشکانیان قیام نموده و بالاخره توانستند سلطنت سلوک کیدها را سرنگون نموده و تلافی گذشته را بنمایند اما این تغییر سلطنت بر خلاف آنچه ایرانیان آرزو داشتند باری از دوش آنان بر نداشت و چنانچه سلوک کیدها اعتنائی بقوانین و آداب ایرانیان نمی نمودند اشکانیان هم همه چیز را زیر پا گذارده و بر خلاف احساسات عامه سلطنت و فرمانفرمائی خود ادامه میدادند و موجب رنجش خاطر عامه را فراهم ساخته بنوعیکه عموماً ایرانیان بانها بنظر خارخی نظر نموده

و باز منتظر فرصتی بودند تا اینکه ناچار شدند با دمیتریوس که یکنفر از بازماندگان شاهان سلوک کید بود عهد مودت بسته و دست اشکانیان را کوتاه نمایند اشکانیان نیز چون وضعیت خود را چنین دیدند به تغییر روش گذشته پرداخته و در ظاهر آئین ایرانیان را پذیرفته و خود را از هر جهت ایرانی قلمداد مینمودند

اما همینکه بر کلیه معالک و شهرها تسلط یافتند باز شروع بپرستیدن هیاکل آفتاب و ماه نموده و بتدریج سلاطین متوفای خود را داخل خدایان خود نموده و بسجده اصنام مشغول شدند این رفتار باطناً ایرانیان را غضبناک نموده بتدریج چه در باطن و چه در ظاهر شروع بمخالفتهایی نموده و همه وقت در انتظار فرصتی بودند که دست دشمن یا اجنبی را از سر خود کوتاه نمایند اشکانیان نیز این مطلب را بخوبی دانسته بودند که نزد عامه مقصوب واقع گشته و در باطن کنکاشها و تجهیزاتاتی بمخالفت آنها بعمل می آید و از این جهت آنها هم آمیزش خودشان را با یونانیها زیاد تر نموده و بتدریج آنها را در امور رسمی و حکمرانی داخل نمودند و حتی برای آنکه یونانیها را از خود خشنود سازند سکه های مملکتی را بنام آنها ضرب زده و رواج میدادند و این ناملازمات و فشارها علت این شد که ایرانیان از بیز و جوان فقیر و غنی در باطن برای يك رستاخیزی که اساس سلطنت جابره اشکانی را سرنگون نماید خود را حاضر ساخته و تدارك يك انقلاب عظیمی دیده میشد

این تجهیزات و کنکاشها بیشتر بوسیله مغها و موبدان تهیه و تدارك میافت چه آنها بیشتر از سایر طبقات دیگر از سلطنت اشکانیان ناراضی

بودند و همچنین شترتاران که عبارت از پادشاهان دست نشانده ایرانی بودند با این خیال همراه بودند اگرچه اشکانیها بخیال اینکه ایرانیان را از خود راضی نموده و آرام داشته باشند چندین نفر از شترتاران را از بزرگ زادگان ایرانی الاصل تعیین نموده اما همه وقت در اطراف آنها عده از خاصان خویش را گمارده بودند و اگر سوء ظنی از آنها حاصل میشد فوراً ایشانرا در تحت مؤاخذه کشیده یا آنها را می کشتند و یا آنکه از رتبه و مقامی که داشتند خلع می شدند در این تغییر و تبدلاتی که از ظهور سلطنت سلوکیدهها و اشکانیان روی داده بود بیشتر از خانواده های بزرگان ایرانی یا بممالک دور دست متواری شده و دیده نمیشدند و یا بممالک اجنبی کوچ نموده و با دیده پر از خسرتی بوطن خویش نظر داشتند

مأمورین اشکانی باطمینان و آسودگی بسیار بر سر بازان خود ذخایر خانواده ها را از دستشان می گرفتند و با وضع گزیت و مالیاتهای زیادی همیشه کوشش داشتند که رعایا فقیر و بی نوا باشند و هیچگاه قوه و قدرت آنکه روزی با آنها مبارزه نموده تشکیل سلطنتی بدهند نداشته باشند با اینکه مبالغه گفتنی بنام گزیت (مالیات) از هر کسی دریافت میداشتند هر گز بناو آثاری از آبادانیها و توسعه صنعت و هنر از خود بروز نداده و در همان عمارات سلاطین هخامنشی سلطنت نموده و مانند کسی که مهمان است و در خانه و منزل غیری توقف دارد کمتر بامور آبادانی توجه داشتند و بجز جنگجویی و سحرانوردی و مشق تیر اندازی که یگانه هنرمندی انسان بود دیگر هنری نداشتند و از همین جهت صنایع ایران رو بزو

میرفت و دیگر در جای هنرمندان کسی نمی نشست فرد فرد رعایا از وضعیت خویش ناراضی و در رنج و تعب بسر برده و پیوسته مثل آنکه انتظاری دارند از منجمین و ستاره شناسان تحقیق آتیه و تغییر سلطنت را مینمودند چه همه منتظر بودند که کسی پیش قدم شده علم کالویانی را دفعه دیگر بر افراشته از آنها رفع ظلم نموده بعدل و عدالت با آنها رفتار شود

فصل دوم (موکب پاپک)

چنانچه در تواریخ مسطور است اشکانیان بممالک ایرانرا بدولتهای کوچکی تقسیم نموده و بیشتر این شاهانی که فرمانفرمائی داشتند از شاهزادگان اشکانی بودند اما چون اهالی پارس هنوز آداب و عادات نیاکان خودشانرا حفظ نموده و هنوز هم ایران پرست بودند از این جهت بطور استثناء سلطنت آنجا را پاپک که یکی از شاهزاده گان ایرانی بود مینمود.

پاپک خوشرو و قاعتمی متوسط داشت آثار نجات و بزرگواری از سر و رویش ظاهر بود با رعایا و بزرگان آمیزش داشت همیشه با صبر و وقاری بسیار اظهارات هر کسی را گوش میداد عایدات شخصی خودش را بجز مختصری که رفع حوائج زندگانی او را نماید بمصرف امور خیریه و دستگیری از فقراء میرسانید بر خلاف سایر نقاط که هر کجا معبد و آتشکده از گذشته گان باقی مانده بود پارتها بانواع دیساین آنها را ویرانه نموده بودند در پارس معابد و آتشکده هائی باشکوه و

جلال بهمت پاپک نگهداری و ساخته شده بود

اهالی پارس او را بمنزله پدر خویش میدانستند باو بنظر احترام نگاه نموده و در دل همه جلال و مقامی بلند داشت او يك نفر روحانی از دنیا گذشته خدا پرست بیشتر شبیه بود تا شاهی که مالك الرقاب باشد آقدر در خوبی و نیکی غلو نموده بود که مردم مقام او را فراموش نموده و تفاوتی بین خود و او نمیکشیدند بیشتر معاشرت با مغها و موبدان که از ادامه سلطنت پارتها ناراضی بودند بود و از همین جهت پیوسته نزد شاهنشاه اشکانی اردوان پنجم از او سعادت ها میشد و گفته بودند پاپک هم در خیال است که مانند امراء آذربایجان بمخالفت و ضدیت دولت اشکانی قیام کند اردوان هم کسانی را در اطراف پاپک گماشته بود که حتی الامکان کوشش مینمودند که از قدرت و اهمیتش در پارس بکاهند و بلکه بوسایلی سلطنت را از او انتزاع نمایند

پاپک نیز بخوبی از آنچه دشمنانش مینمودند آگاهی داشت و بی میل نبود که اولین اقدام بمخالفت با پارتها از شهر پارس شروع شود و به همین مناسبت قبلا برای جشن وعید بزرگ ملی نوروز بر خلاف سالهای پیش دستور داده بود که آن عید با تشریفات و تجملات بسیاری گرفته شود و از این رو در روز عید نوروز از اطراف و جوانب دسته های بسیاری از مردم بشهر پارس ورود نموده و اباب و ذهاب و هیاهوی جمعیت ساعت بساعت افزونی مییافت تو گوئی پس از چهار صد و شصت سال ملت پارس در خیال است که زنجیرهای گران اسارت را پاره نموده و بازادی و استقلال ایران تلخی زندگانی گذشته را بشیرینی نوینی تبدیل دهد

و این بدیهی است که هیچ قوه و قدرتی نمیتواند از احساسات عامه همینکه بغلیان آید جلو گیری نماید در این روز سواران اشکانی حس نمودند که این تشریفات زیاد و نظرهای خصمانه مردم بانها مبنی بر يك کنگاش ها و مخالفت هائی است که بمخالفت آنها شروع یافته از این جهت بعد از تفرات خودشان افزوده و در هر کوجه و معبر و خیابانی عده از سواران پارتی با نیزه های بلند خویش ایستاده و بایک نظر تمسخری بعبارین نظر مینمودند کم کم جمعیت عابرین زیاد شد خصوصا از دهام کشیری در خیابانی که از قسمت جنوب شهر بدروازه تخت جمشید منتهی میشد ظاهر گردید مردم در حالیکه با لباسهای الوانی خود را آراسته بودند در دو طرف آن خیابان ایستاده و برای تبرک یافتن منتظر عبور موکب پاپک بودند چه او در این روز بمعبد بزرگ رفته و تشریفات مذهبی را بعمل می آورد این احساسات هر چه بیشتر میشد پارتها بیشتر عصبانی شده و خوتشان بجوش آمده و هر کدام يك حالت سبعیت و درندگی بخود گرفته بودند گاهی از گوشه و کنار با اسب های خومش بمردم حمله نموده و در حالیکه ناسزا می گفتند کوشش داشتند آن جمعیت را پراکنده نموده و حتی الامکان سعی نمایند آن تشریفات کم شود اما اهالی نیز بی باین خیال برده و با کمال وقار و آرامی ایستاده و بهانه بدست دشمن نمیدادند بتدریج صدای طبلهای عظیم بلند شد انعکاس آن صدا يك خبری را میداد که تنها آگاهان بر موز روزگار میدانستند بتدریج مغها و موبدان که لباسهای سفید ملبس بودند نمایان شدند بوی عود و عنبر تمام فضای شهر را معطر ساخته بود بعد از مغها و موبدان ارباب که بشش اسب سپید

قوی هیکل بسته شده بود نمایان شد همه سرها برای دیدار شهر دار بلند شد چهره های عبوس گرفته تماشاچیان از هم باز شده با اشاره چشمان خویش و حرکات مختصر بایک حرف میزدند و می گفتند ای شاهزاده کیانی اکنون موقع آن رسیده که با اتفاق و اتحاد علم دشمن را سرنگون نموده وطن را از وجو دخارجیان منزله گردانیم همه از دیدار بیدقی که برنك سبز و سفید برقداری در جلو ارايه بایک می آورد در تعجب بودند چه در سالهای گذشته بایک این چنین بیدقی را در جلو خود نداشت مخصوصاً پارتها بیشتر در حیرت و تعجب بودند

هنوز موکب بایک آقدر ها بمعبد نزدیک نشده بود که یکی از صاحب منصبان اشکانی که نامش دكاتوس بود از طرف مقابل موکب بایک در حالتیکه لوله پوستی در دستش بود اسب مبتاخت

دكاتوس از يك چشم نابینا بود دماغی بهن درهم و فرو رفته و گونه های خشکیده و دهانی باز داشت بنوعیکه بخوبی دندانهای بزرگ جلو دهانش با آنچه افتادگی داشت دیده میشد

دكاتوس با این قباحث منظر خود را همیشه برای فریب دادن زنان بلبلی فاخر می آراست و شاید اگر کسی تمامی عمر او را می سنجید که در چه کاری صرف شده معلوم میداشت که تصفش را در خود آرائی بسر برده مشارالیه خود خواه و متکبر بود با آنکه درجه و مقام مهمی در سپاهیان اشکانی نداشت چنان حرکت میکرد که گویا یکی از سرداران نامی است رویهم رفته شجاع نبود ولی بی ادب و گستاخی داشت خیلی شبیه بدژ خیمانی بود که در بعضی مواقع شجاع

ترین دلیران را سر میبرد اما نه بزور بازو و دلیری بلکه بواسطه داشتن شغلی بست

خلاصه دكاتوس حمایلی سفیدبشانه انداخته نیزه سنگین باندی در دست راستش بود و در دست چپش آن لوله پوست را گرفته و چون از مقابل جمعیت میگذشت و مردم او را میدیدند از او روی خود را گردانیده و می خواستند او را نه بینند و در دل باو لعنت فرستاده و مایل بودند او را بدست آنها داده و آنها با دندانهای خویش او را باره باره نمایند و هر کسی در خصوص آن لوله پوست سخنی می گفت بعضی می گفتند در این لوله پوست از وضع و تحمیل مالیات تازه دستوری داده شده بعضی تصور مینمودند که آن حکم قتل کسی است از طرفی ارايه بایک بمعبد نزدیک میشد تا آنکه دكاتوس مقابل ارايه رسیده و مانند يك مجسمه در وسط خیابان ایستاده و در حالتیکه آن لوله پوست را بلند نموده بان کسی که اسبهای ارايه بایک را حرکت میداد فرمان داد که ارايه را نگهدارد اهالی از مشاهده این حرکت يك صدائی که گویا نفس در سینه ها گرفت داده و با طراف ارايه نزدیک شدند همینکه بایک صدای دكاتوس را شنید امر داد پرده جلو ارايه را بالا زدند و بخوبی بایک دیده شد که با ظاهری آرام و موقر در حالتیکه باطناً از این حرکت دكاتوس سخت عصبانی بود میخواست سخنی گوید دكاتوس باومهلتي نداده با صدای سنگینی گفت شاه پارس سلامت باشد بنده شما مامور است که فرمان خداوند گار و شاهنشاه دوست و چهل دولت اردوان پنجم را قبل از رفتن بمعبد بخواند که بدون کوچکترین تفاوت و تفسیری در آنچه فرمان داده شده رفتار شود از استماع

سخنان دکاتوس ظاهر آرام بابک تغییر کلی یافت و بقدری از این حرکت و گستاخی دکاتوس در غضب شد که اگر دیگری در جای او بود همان ساعت بهمان رعایائی که با تأثر خاطر بان منظره میسرگریستند فرمان میداد که دکاتوس را مقتول سازند اما بابک چنین کسی نبود هیچوقت نمیخواست از چنین اقدامی انجام مقصود مهم خود را بتعویق اندازد سپس بارامی گفت ای مامور عالی رتبه اردوان پنجم ما و رعایای بارس پیوسته بدستور و اوامر شاهنشاه خود فرمان برداریم دکاتوس بانظری تمسخر آمیز باطرافیان بابک نظر نموده و باتکبری زاید الوصف آن لوله پوست را گشوده و چنین خواند

پادشاه دویست و چهل دولت شاهنشاه ایران اردوان پنجم بشاه و شهریان بارس امر میدهد که بر طبق دستورات ذیل عمل نمایند اول بابک نبایستی برارابه که مخصوص موکب ما میباشد سوار گردد چه سواری ارابه مخصوص ما که شاهنشاه میباشیم خواهد بود و بجز انجام آئین و ادعیه کاری و عملی و حرفی راجع بامور مملکتی از او سر نزنند

دوم در موقعیکه بابک شاه بارس برای عبادت بمعبد میرود باید در حال خواندن ادعیه و انجام آئین بجز از یک نفر مع سایر مغان در معبد نباشند سوم - موبدان و مفتیان نبایستی در مجالس خصوصی با بابک کنکاش نمایند

چهارم - آنکه بابک بایستی قبل از ستایش خداوندی را که ستایش مینماید سلاطین متوفای اشکانی را یاد کنند استماع این احکام جابرا نه چهره ایرانیان را سیاه نموده و از غضب دندانها را بهم میفشردند خصوصاً

که دکاتوس هم در موقع خواندن آن نامه سعی مینمود هر کلمه را کش دار بنوعی مخصوص اداء نماید و بابک بخشم و غضب فرو رفته و دندان بهم میفشرد و همه مردم حاضر بارس از شنیدن این فرمانهای مغرضانه جابرا نه رنگ چهره شان تغییر کرده بدنهای بلرزه در آمده چشمها پر خون گشته لبها لرزان شده مشت ها گره کردند و دندان از خشم بهم فشردند نزدیک بود بابک امر کند که بکاتوس را بسا چنک و دندان پاره پاره کرده آنکاه هر مانع را از جلو برداشته مقصد عالی خود را بموقع اجراء آرند لکن نگاهی بچهره خشمناک مردم بی اسلحه که از پیر و جوان و کودک و زن و مرد که در آنجا گرد آمده بودند و سپاهیان اشکانی که اطراف آنها را گرفته بودند نموده دید موقع خطر ناک است لب خود را گزیده و خشم را فرو خورده و یک صدای درهم نارضایت که از مردم بلند شده بود با دست اشاره نمود که مردم آرام شدند و صدا ها و خنبش بر افتاد

دکاتوس باز ادامه بقرائت آن فرمان داده گفت پنجم بابک چون در معبد نام هر مزد را میبرد بایستی پس از آن از رب النوع آفتاب زوس و اپل لن یاد نماید هنوز دکاتوس باین جمله خاتمه نداده بود که از میان جمعیت تماشاچی جوانی چابک و چالاک با مهارتی هر چه تمامتر بروی سطح زمین خیابان خم شده و مشت خود را بر از گل ولای نموده و آنها را بدندان دکاتوس زد و چنان بمهارت و استادی این عمل را انجام داد که دیگر دکاتوس نتوانست دهان خود را باز و خواندن فرمان را ادامه دهد این حرکت سریع که در یک لحظه انجام یافت چهره های پژمرده غمناک

و متاثر ایرانیان را از هم باز نمود و یکدفعه فریاد آفرین آفرین از اطراف بلند شد دکتوس مانند خوکی تیر خورده خشمناک نعره کشیده در حالتیکه نیزه خود را بلند نموده بود بجانب آن جوان حمله کرد اهالی خواستند از حمله دکتوس جلوگیری نمایند اما آن جوان سرعت و مهارت نیزه را از کف دکتوس در آورد. دکتوس دیوانه وار دفعه دیگر خواست با شمشیر خویش بان جوان حمله کند مجدداً آن جوان با همان نیزه که از دست دکتوس ربوده بود شمشیر او را از کفش بدور انداخت این حملات و شکست های پی در پی که به دکتوس وارد شده بیش از چند لحظه طول نکشید اهالی تمام این فتوحات آن جوان را بفال نیک گرفته و فریاد آفرین آفرین آنها در و دیوار را می لرزاند باینکه که تا آن ساعت بخوبی بمبارزه آن جوان و دکتوس تماشا میکرد چون مشاهده کرد دکتوس مغلوب شد از صمیم قلب بان جوان دعا نمود و بی آنکه توجهی باو امر اردوان بنجم نماید امر داد ارا به او را بجانب معبد حرکت دهند و با خود میگفت آری این اولین مشتی بود که بدهان اشکانی ها زده شد این جوانی که این طور شجاع و دلیر است لایق و سزاوار ترقی یافتن است

دکتوس هم چون در مقابل خویش دلاوری شجاع یافت دانست که نمیتواند کاری از پیش ببرد در حالتیکه متصل دشنام و ناسزا میداد اسب خویش را بر گردانیده و فریاد زد طولی نمی کشد که بسزای اعمال و رفتار بی ادبانه خویش خواهی رسید آیا میدانی سزای کسیکه بمأمور مخصوص اردوان بنجم تو همین نماید چیست خون گاو نر و سیخ آهنی

که در آتش سرخ شده باشد آن جوان قاف قاف خندیده و گفت اگر دفعه دیگر این مزخرفات را تکرار کنی هر دو گوش تو را آتقدر می کشم که زوزه کنان نزد ارباب بروی

فصل سوم

(ملوک الطوائفی)

برای اینکه بدرستی از اوضاع آن تاریخ آگاه شویم و اختلافی که در تواریخ دیده می شود که يك قسمت از مورخین زمان بعد از اسکندر را تا آغاز دولت ساسانی در ایران عصر ملوک الطوائفی نامیده حتی اشکانیان را هم یکی از آن ملوک دانسته نهایت اینکه آنها را قویتر شمرده اند و بعضی دوره اشکانیان را مستقل و کامل مانند دوره کیانیان و ساسانیان يك دوره مهمی خوانده اند. در اینکه نسبت بممالك خارجه و روابط دولی اشکانیان را نام و نشان و سلطنت و استقلال و قدرتی مانند زمان ساسانیان بوده و پادشاهان ایشان بنام ومدت سلطنت در تاریخ مضبوط است و در آن زمان غیر ایشانرا عنوان دولتی و طریقتی با ممالك خارجه نبوده حتی اینکه يك سلسله بعنوان یاغی کبری و عصیان در برابر ایشان در ایران مهم و نا بردار باشد معلوم نیست و جنگهای اشکانیان با دولت روم و گاه ظفر یابی این طرف و گاه آن طرف که غالباً در سرزمینستان بوده و گاه راه صلح پیمووده و محل نزاع را قسمت نموده اند معلوم است روم اولین دولت قوی عالم در غرب بود که فقط در برابر آن دولت ایران قابل مقاومت شمرده می شد و جز اشکانیان

دیگرانی نبودند حتی بعضی از سلاطین اشکانی مانند تیرداد دوم و فرهاد سیم و اردوان دوم از پادشاهان بزرگ شمرده شده اند بلی از تمدن و صنایع و علوم و آبادی زیاد در آن مدت طولانی از ایشان یاد گاری باقی نمانده مردمان سلحشور پارتی خصوصاً در تیراندازی و دلاوری معروف جهان بوده اند و از اینکه بعضی آن دوره را بنام ملوک الطوائفی نه بنام سلسله اشکانیان خوانده اند شکی ندارد چنانکه پادشاهان اشکانی را شاهنشاه دوست و چهل دولت می خوانده اند معلوم است و شکی نیست که نمی توان تصور کرد که چهل دولت تا چه رسد بدوست و چهل دولت در خارج ایشان در زیر فرمان آنان بوده باشند بلکه قطعاً هر چه بوده در ایران بوده و رسم بوده که هر نقطه مستقل را دولت و رئیس آنرا شاه می نامیده اند و اساس این کار از اینجا است

که اسکندر پس از غلبه بر ایران و اقراض سلطنت هخامنشیان که سکونت را در ایران برقرار و بامردم باخوشی رفتار نمود و تمام شاه زادگان و امراء بزرگ ایران اطمینان داده یک جا گرد آورد و آنان هم که از آن هول و هراس بیرون شده و از خطر قتل و اقراض ایمن گردیده بودند با کمال اطاعت و اطمینان در محضر اسکندر حاضر گردیده و اظهار اقیاد نمودند بلکه با رغبت تمام خواستند داخل سپاهیان اسکندر شده در کار جهانگیری او در رکابش جانشانی نمایند اسکندر که حرص فوق العاده بر فتوحات او را آرام نمی گذاشت و میخواست

هندوچین و بالجمله تمام آسیا را در زیر فرمان آورد ب فکر افتاد که خود او در ایران ساکن نخواهد شد و آن جوانان و شاهزادگان را بطوری

آراسته و پسندیده و دلاور و شایسته دید که غریبان و سپاهیان خود را بنظر او حقیر آمد و چنین اندیشه کرد که اگر او را لشکر خود هجوم بدهد و چین کند و این شاهزادگان و جوانان دلاور را که کاری جز سپاهی گری و استعمال اسلحه ندارند و فرمانفرمای و سرکردگی بزرگ شده اند در پشت سر خود بگذارد و مانند زارعان و ارباب صنایع برایشان حاکمی یا قوه کمی گمارد البته تا آنکه در را دور دیده اجتماع کرده و شوریده نواب او را مغلوب ساخته باز دولت خود را تشکیل میدهند و شاید بواسطه عبرت از گذشته بیدار و هشیار شده تمام همت خود را بر اسلحه و اقتدار خرج کرده یک دولت قوی تازه تقی تاسیس نمایند آن وقت اگر او برگردد و بدفع آنها پردازد از مقصود خود که فتح جهان است می ماند علاوه بلکه تواند دوباره غلبه کند و اگر برنگشته راه خود را بگیرد و یک دولت قوی دشمن در پشت سر خود فاصله میان وطن و خودش گذاشتن خلاف عقل است پس چنان صلاح دید که همه شاهزاده گان و جوانان نامبردار را بکشد و در پشت سر خود جز کارگر و فلاح باقی نگذارد لکن از آن فکر میکرد که چگونه بی سبب این قدر نجبا و جوانان شایسته دلیر را بی تقصیر قتل کرده یک تنگ تاریخی و بدنامی ابدی برای خود فراهم سازد پس تمام احوال و خیال خویش را برای ارسطاطالیس نوشت و نوشت که من بغیر کشتن این مردم راه خلاص و اطمینانی ندارم

ارسطو در جواب او نوشت هر مملکت در کره زمین یک خاصیت و پرورش و تربیتی دارد مشرق زمین خصوصاً مملکت ایران دلاور

برور و نجات گستر است فرض کنیم تو همه این جوانان بی تقصیر را برای مصلحت تسخیر جهان گشتی و همه رؤسا سکنه آن مملکت را بر انداختی آیا در جای ایشان ریاست و نگاهداری مردم دیگر را بکسانی که از وضع ریاست و سیاست جهان داری خبری ندارند خواهی سپرد پس دچار این خطا خواهی شد که کار را بنا اهل داده و بدست خود بسپاری و برای آنکه اقرضات مملکت را فراهم آورده و اگر واگذاری هر کس اهمیت پیدا کرد ریاست برسد بدانکه همان فضا و خاک بتأثیر خود جوانانی دلیر و چالاک در جای همان مردمان پرورش خواهد کرد و همان خطر برای تو موجود است با همه این چگونگی محض هوس جهان گیری این قدر جوانان نجیب شایسته را بی تقصیر می توان گشت روحیکه نداده چگونگی می توانی بی جهت بستنی جنگ و دفاع مسئله دیگری است که دو انسان برابر هم یکی محکوم بعدم شده و با هم در افتاده البته انسان در آن صورت می خواهد آنکه رفتنی است خصمش باشد نه خودش پس من چنان صلاح میدانم که مملکت وسیع ایران را بشماره این شاهزادگان و بزرگان شایسته قسمت کرده بشرط اینکه یکی را بر دیگری ترجیح و برتری قرار ندهی در هر قسمت یکی را امیر و پادشاه گردانی چون بیرون رفتی این همه بزرگان و پادشاهان کوچک یکدیگر مشغول شده هر گز اتفاق برخلاف تو نمی کنند بلکه هر يك میترسد از اینکه دیگری با تو سازد و او را بر اندازد پس تو از طرف ایشان آسوده خواهی بود اسکندر این نصیحت عمل کرد و مملکت وسیع ایران را بدویست و چهل قسمت و در هر قسمت یکی از شاهزادگان

و نجبا را فرمانروا گردانید و ایشان بناچار با یکدیگر غالباً بمداراراه می رفتند زیرا هر گاه یکی می خواست که سرآمد همه شده و همه را مطیع سازد و یکی حمله میکرد دیگران از ترس زوال استقلال خود موافقت نموده جلو تجاوز او را می گرفتند و برای اینکه هر گاه مخالفتی بروز کرد حاکم مطلق را حکم می گرفتند اول سلاطین سلوکید بعد سلاطین اشکانی بر همه فرمانفرما و پادشاه همه این پادشاهان کوچک بودند بالجمله مانند ممالك متحده آلمان کنونی و مانند ایالات متحده آمریکا هر يك در داخله و قوانین خود استقلال داشتند و گلا در امر خارج از ایران و اتحاد دولتی كل تابع يك پادشاه بودند گفتند راسیون عبارت از همین است و وسعت مملکت ایران در زمان غلبه اسکندر بی اندازه بود که قابل این قسمت بود زیرا از سمت شرق از رود جیحون و حد ماوراء النهر بامتداد شمال بحر خزر کشیده تا تمام قفقاز و در بند و گرجستان و لکزیستان تا کنار دریای سیاه و شهر استانبول حالیه و در غالب اوقات ارمنستان و اناتولی و سوریه و فلسطین تا سرحد مصر و مدتی هم مصر و آشور و بابل تا دریای هند و خلیج فارس تا بلوچستان و مکران و افغانستان تا رود سند و پنجاب داخل مملکت ایران بود و این پادشاهان کوچک هر يك در قسمتی حکمران بودند و سالیانه باجی پادشاه بزرگ و در مقام جنگ با خارجه لشکر پادشاه میدادند بدیختانه سلوکیدها در زمان خود و بعد از ایشان اشکانیان بر ضد مذهب اصلی زردشتی و کیش هر مزد پرستی و از میان بردن اوستا کوشش نموده که فلسفه یونان و مذهب ارباب انواع پرستی ایشان بلکه رسومات و

زبان یونان را در مکاتب ایران رواج دهند لکن اغلب سکنه اصلی هر چند که احکام مذهبی را از دست داده بودند با تعصب یزدان پرستی و نگاه داشتن آئینکده ها را از دست نداده و این خصومت باطنی میان مردم ایران با روش پادشاهان همیشه در میان بود تا اینکه پس از میلاد حضرت مسیح و انتشار مذهب او بواسطه حواریین و خلفاء ایشان در شرق و غرب در ایران هم جمعی را گرویده ساخت و گروهی مذهب مسیحی را اختیار کردند حتی اینکه در بخارا و سمرقند و ماورالنهر هم این دعوت منتشر شد و اغلب مسیحیان شرق در عربستان و ایران و میان ترکان مذهب نسطوری داشتند و بعضی ملکائی بودند بر ضد مذهب کاتولیک و ارتودوکسی مخصوصاً یکانولیک ها و پاپها با نسطوریه سخت دشمن بودند بالجمله کیش اصلی ایرانی ضعف و پراکندگی پیدا کرده بود بلکه اوستا متفرق شده و شاید در هر قسمت جزئی باقی بوده است. در اواخر دوره اشکانی این سلاطین در مخالفت با اهالی اصلی ایران و کیش زردشتی بشدت کار کردند و ندانستند که این فشار و تعرض مردم را بر تعصب افزوده خصومت را شدت میدهد و چون کار بجان و کارد با ستخوان رسید دیگر شکیبائی قوم تمام شده کوشش می نمایند که خود را از فشار خلاص نمایند

فصل چهارم

(تسر)

در سمت شمال شرقی شهر پارس (پرس یا پس) معبدی بنام ناهید

از آثار سلاطین هخامنشین دیده میشد این معبد همیشه خلوت بود و کسی بانجا تردد نداشت در ظاهر مردم بعنوان آنکه مسافت بعیدی از شهر تا آنجا است بان معبد نمی رفتند ولی اینطور نبوده علتی دیگر داشت و آن این بود که چون تسر موبد آنجا پیر و عقاید افلاطون بود و فلسفه او را پسندیده و تابع او بود مردم از او کمی ریمیده بودند اما از جهاتی دیگر باعلی درجه احترام از او نگاه میداشتند چه او بایک فکر عمیقی رباست دنیا را قابل اعتنا ندانسته بر ریاضت مشغول بود با آنکه میتواند یکی از شهر بانان باشد از حق خود دست کشیده و فقط یک نظریه را تعقیب مینمود که آن عبارت از غیرت استقلال و عظمت قدیم ایران بود و همی خواست که این پراکندگی که اسکندر بر حسب دستور ارسطو در ایران انداخته و قدرت و اتحاد این ملت قدیم را بزبونی و اختلاف مبدل ساخته رفع کند و مردم را با کیش اصلی خودشان یکنه ساخته و از نو دولتی مقتدر و توانا چون سلسله هخامنشی از ایرانیان بلکه از همان نژاد پادشاهان تأسیس نماید.

این شخص برای انجام این مقصد سالهای متعددی بشهرها و ممالک مسافرت نموده و یکان یکان از ملوک الطوائف را ملاقات مینمود و هوش و لیاقت هر یک را میسنجید که شاید در میان آنها کسی را برای انجام مقصود خویش بیابد و بالاخره زحمات او به دررفت و بایأس و ناامیدی بشهر پارس مراجعت نموده و در معبد معروف ناهید بانتظار تصادف و فرصت میگذرانید در اواخر نیز بتحصیل علم نجوم و ستاره شناسی پرداخته و بنوعی در این رشته مهارت یافت که پیش گوئی های او

بدون اختلاف واقع میشد و از همین جهت از طرف بعضی شترتاران او را بنزد خویش دعوت مینمودند لکن تسر مثل آنکه در پارس يك دلبستگی مخصوصی دارد و انتظاری را میکشد کسالت مزاج را وسیله قرار داده و از ترك شهر پارس امتناع میورزید

برای آنکه قارئین محترم را بیشتر از احوال این شخص آگاهی دهیم در همان شبی که فردای آن شب بر حسب دستور پاك عيد ملی شروع میشود ما باطاق و محل سکونت تسر ورود مینمائیم

در یکی از زوایای آن معبد اطاقی بود که تسر در آنجا بسر میرد و چون کسی وارد آن اطاق می گردید از دیدار لوازم و آلات مختلفه عجیب و غریب علمی و ستاره شناسی بحیرت فرو میرفت چه تسر را میدید که با ابهت بسیاری بر بالای کرسی نشسته و در جلو او استطرلابی که خود او تعبیه نموده بود در جلوش گذارده شده چنانچه معروف بود هما قسمی که جمشید شاهنشاه باستانی جامی جهان نما داشت او هم در همان اطاق یا حرکتهای مختصری که بان استطرلاب میداد و عقربك استطرلاب بروی اعداد مختلفه و حرکات مفردی حرکت میکرد از کوچکترین وقایع عالم تا مهمترین تغییراتی که روی میداد آگاهی حاصل مینمود

تسر پیوسته در میان دایره وسیعی که پراز او راق پوستهای نوشته شده و طلسمات گوناگونی نشسته بود و هر روز و هر ساعت انتظاری را داشت شب ها تا یاسی از شب بخیالات دور و درازی بسر برده و برای طرح ریزی سلطنت مستقلی ساعتهای بسیاری اندیشه مینمود در همین

شبی که ذکرش شد تسر با مرزبان که او هم یکی از منجمین معروف پارس بود نشسته و با هم سخن می گفتند مرزبان که پیر مردی بسن هفتاد سال بود به تسر خطاب نموده گفت من آنچه تا بحال از کتب قدیمه و ستارگان دانسته ام این است که یکی از نژاد سلاطین باستانی ظاهر میشود و او در همین نزدیکی به پارتها خروج مینماید تسر خندیده و گفت آنچه بیان نمودی عین واقع است و از همه چیز حیرت انگیز تر آنکه این جوان از شهر داراب کرد بیرون می آید و آنچه از طالع او دانسته ام او صاحب اراده قوی است با عقل کامل و شهامت و شجاعت و همت بلند و اخلاقی ارجمند میباشد و به تنهایی بر تمام موانع غلبه خواهد یافت.

مرزبان دستی بریش خود کشیده در حالتیکه ابروان پر از موی خود را بالا برده بود گفت من خوب در خاطر دارم که همین پاك که اکنون شاه پارس میباشد در چندی قبل منجمین پارس را بنزد خویش خواند و از آنجمله من هم در آنجا حضور داشتم. سپس امر داد غلامان و ملازمین او از حضورش خارج شوند و چون مجلس خلوت یافت ما را مخاطب ساخته و گفت دوشینه خواب دیدم از خانه ام آتش مقدس شعله زده و تمام عالم را روشن نمود ما همه باتفاق گفتیم که یکنفر از اولاد و یا اولاد زاده های تو شاهنشاه خواهد شد و او از این خبر مبهوت و متحیر گشت و از ما تمنا کرد که این خبر را بکسی فاش ننمائیم چه شاید این مطلب بگوش اردوان برسد و او خشمگین شده و از ترس خویش کمر بکشتن پاك و خانواده اش به بندد

وقتیکه ما را پاپک از خدمت مرخص نمود پیوسته من در تجسس و تفحص بودم که بدانم عاقبت خواب پاپک و پیش گوئی هائیکه در کتب قدیمه نوشته شده کی و چه زمانی حقیقت پیدا مینماید و تا با امروز هنوز مطلبی بر من واضح نشده

تتسر برخواسته در گنجینه را که در بالای سرش بود گشوده و بسته پوستی را که بخطوط مختلفه نوشته شده بود در جلو خویش گذارده و با کمال دقت خطوطی که در آن نوشته شده بود نظر انداخت و گفت این کسی که بایستی دوره سلطنت باستانی را تجدید نماید از نژاد ساسان موبد همین معبد که زنش رام بهشت دختر یکی از پادشاهان با رنگی بوده و سالهای بسیاری در نیسایه سلطنت داشته اند میباشد و پاپک که اکنون شاه پارس میباشد از نژاد همان ساسان موبد است و تردیدی نیست که یکنفر از اولادان پاپک بشاهنشاهی دویت و چهل دولت نایل خواهد گشت مرزبان حر کتی نموده گفت این چگونه است که پاپک اکنون بیشتر از یک فرزند ندارد که او هم شاپور است که اکنون او بشقل قلعه یکی ارک پت شهر داراب گرد منصوب است و او را چنین صولتی که بتواند به تنهایی سلطنت اشکانیان را از میان بردارد نیست تتسر گفت آری اینطور است و من آنچه میدانه این است که اکنون پاپک را بجز شاپور قلعه یکی داراب گرد دیگر اولادی نیست و در حیرتم که این علائم و آثاری که ما در کتب قدیمه ویا از ستارگان تشخیص میدهم چه اثری دارد من در این سالهای متمادی که شب و روز در انتظار بوده ام شاید بیشتر از همه کس در تجسس

حال شاپور پسر پاپک بوده ام و بلکه مدتی با او معاشرت کردم او را بکلی دور از این خیالات یافتم خصوصاً یکدفعه با او در اینکه ما متداجد اش میتواند شاهنشاه باشد صحبت نمودم اما شاپور بقدری از این گفتار من وحشت نمود که حدی بر آن متصور نبود و در جواب من سخنانی دیگر گفت آری در سیمای پسر پاپک قلعه یکی داراب گرد یک چنین شهامت و شجاعتی دیده نمی شود مرزبان گفت پس ای تتسر رای تو در این خصوص چیست تتسر لمحه بفکر فرو رفته و سپس سر را بلند نموده گفت من باید یک دفعه از پاپک ملاقات نمایم و در این خصوص با او صحبت کنم شاید در این سری است که هنوز بر کسی آشکار نیست و از اتفاقات اینکه فردا جشن نوروز شروع میشود و در ضمن موقعی که برای تبریک و تهنیت نزد پاپک میروم در این خصوص نیز صحبت میدارم

فصل پنجم

در تجسس

در همان روزی که جشن ملی شروع میشد تتسر باتفاق مرزبان از معبد ناهید خارج شدند و مثل آنکه یقین داشتند در آن روز آنکسی را که همیشه در تجسس بوده اند می یابند هر دو تهر با کمال عجله و شتاب از کوچه ها و معابر میگذشتند تتسر یقین داشت اگر مطلوب خویش را بیند فوری خواهد شناخت چه در عالم رویه او را ملاقات نموده بود و در ضمن آنکه با یکدیگر صحبت میداشتند مرزبان گفت اما کار ما هم از

اعمال عجیبه است چه ما در عقب کسی هستیم که اصلا او را ندیده و نمی‌شناسیم و این چگونه ممکن می‌شود که ما در این جمعیت کثیر موفق شویم کسی را که می‌خواهد بمخالفت پارتها قیام نماید بشناسیم تسر گفت ای مرزبان بدانکه من در عالم خواب او را دیده‌ام و اگر باز به بیم بخوبی میشناسم او جوانی است از حیث سیرت باهوش و عقل کامل با شجاعت و شهامت و همت بلند و اخلاق ارجمند و از حیث جمالش هم موافق کمالش میباشد چه او قدی رعنا و صورتی دلارا و بازوانی توانا و سینه فراخ و چشمان سیاه و براق گشاده دارا دارد با هر کس رو برو شود او را فوق العاده و برتر از مردمان دیگر می‌بیند و دوست او می‌شود در هر کجا باشد شناخته میشود در همین هنگام که تسر و مرزبان بایکدی گرسخن میگفتند جنبشی در مردمی که آنجا ایستاده بودند افتاد و نظرها بیکطرف متوجه شد چون مرزبان و تسر بدان سمت نظر نمودند موکب پاپک را مشاهده کردند و از مشاهده یدقی که بیرقدار در جلو پاپک می‌کشید تسر دست مرزبان را فشاری داده و بارامی گفت اینک این مقدمه از برای وقایع مهمه است و من حتم دارم که از این یدق نزاعی بین ملازمین پاپک و سواران پارتی روی میدهد اینطوری که من حس مینمایم این مردم امروز از برای هر بلوائی حاضرند چاه صدمات و ظلمهای اشکانیان از حد و حساب خارج است هنوز موکب پاپک بمقابل آنها نرسیده بود که دکاتوس دیده شد و او ارابه پاپک را نگهداشت تسر و مرزبان برای آنکه بهتر سخنان دکاتوس را بشنوند خود را به ارابه پاپک نزدیک نمودند در این اثنا نظر تسر بجوانی افتاد

که در انبوه مردم ایستاده و اطرافایش بانظر مخصوصی باو نظر داشتند تسر دست مرزبان را فشاری دیگر داده و گفت ای مرزبان امروز مبارک روزی است از فرح و انبساط آنکه کسی را که سالها در انتظارش بوده و اکنون می‌دید سر از پانمی شناخت و سر در گوش مرزبان گذارده گفت خوب بسیمایش نظر کن به بین از اینکه این سوار پارتی بمو کب پاپک این طور بی احترامی میکند تا چه اندازه عصبانی است حدقه‌های چشمش را درست در نظریا ور گوئی از چشمانش آتش میریزد تسر و مرزبان توجهی بمو کب پاپک نداشتند و تمام توجه آنان بان جوان بود چه او با آنکه ساکت و سامت دیده میشد اما باطنش مانند کوره حدادان در جوش و خروش بود گاهی رنگ و رویش سیاه میشد گاهی خیز می نمود مانند شیری که بروی شکارش می جهد دکاتوس را با مشت و لکد با خاک یکسان نماید تا آنکه دیگر تاب و توانش از دست برفت و چنانچه میدانم پاپک مشت کل دهان دکاتوس را بست و در چند دقیقه او را خلع اسلحه نموده و آنطور او را تپیه و استهزاء کرد - تسر و مرزبان تمام این گذارش را با کمال دقت و حیرت مشاهده نمودند تا آنکه موکب پاپک از جلو آنها عبور نمود آنوقت آن جوان مردم را مخاطب ساخته و گفت ای مردم من میدانم که بیشتر اهالی شهر یارس از ایرانیان اهور مزداپرست میباشند و بخدای یگانه و بکتا اعتقاد کامل دارند از اینجهت بر من که از مردم غیر این شهر هستم این بسی تنگ و شاق آمد که باشاء ما این طور رفتار خصمانه نموده و توهین شود و ما که رعایای او هستیم بنماشا

پردازیم هر کس توهینی بشاه پارس کند مثل اینستکه توهینی باهالی
وساکنین پارس نموده پایک شاه و بدرمهر بان همه است و بعد از این بایستی
همه از جان و دل در حفظ احرامات پایک بکوشیم و اگر در میان شما
اشخاصی با ملاحظه و دنیا دوست باشند و از اقدام امروز من نگرانی
داشته باشند و از اینکه پارتها از آنها بازخواست نمایند اینک من نام و نشان
خویش را میدهم که دیگر آنها طرف مواخذة پارتها واقع نشوند نام من
ارت خشتور (اردشیر) پسر ساسان شیان است در داراب گرسکنا
دارم مردم که اطرافش را گرفته بودند همه با چهره های باز باو می-
فهماندند که توتها نیستی سپس بدون آنکه دیگر توحهی بعقب سرخویش
بنماید با دامن قبای خویش عرق های پیشانی خود را خشک نموده و با
قدمی سنگین براه افتاد از عقب او تسر و مرزبان منجم نیز روان شدند
و پس از لمحجه دو جوان دیگر از جمعیتی که در اطراف اردشیر ایستاده بودند
جدا شده و آنها هم از عقب تسر و مرزبان حرکت نمودند همینکه
مسافتی اردشیر پیمود از عقب خود صدای پای تسر و مرزبان را بشنید
پس ایستاده و بدقت در چهره ایشان نظر انداخت در این حال تسر با
احترامی مخصوص اردشیر را مخاطب ساخته و گفت آیا مایلی در این
عملی که شروع نموده ای همراه و موافقی داشته باشی اردشیر گفت
من از این ساعت به بعد احتیاج بدوستان دانا و وفا دار دارم در اینضمن
از عقب آنها آن دو نفر جوان دیگر رسیده و در حالیکه هر دو
در جلو اردشیر با کمال ادب و احترام ایستاده بودند یک نفر شان جلو آمده
گفت اردشیر جنگجو آیا ما را بدوست خودت میپذیری آیا اجازت میدهی

که من بعدهم جایا تو همراه و موافق باشیم ای اردشیر من نام جمشید
و دوستم نامش جهانگیر است و چون شجاعت و شهامت تو را دیدیم از
جان و دل حاضر شدیم که از دوستان و هوا داران تو باشیم آیا ما را
بدوستی خویش میپذیری اردشیر آغوش خویش را باز نموده و آنها را
در بغل گرفته و اشاره به تسر و مرزبان نموده و گفت ما اکنون پنج
نفریم و بایستی در محلی خلوت اجتماع نموده و با یکدیگر صحبت بداریم
تسر معبد ناهید را که بانجا نزدیک شده بودند ارائه داد و همگی بدان
سمت رهسپار شدند

فصل ششم

درفش کاویانی

طولی نکشید که اردشیر با همراهانش بمعبد وارد شده و در اطراف
تسر اجتماع کردند سپس چند دقیقه سکوت نموده و این سکوت يك
عظمتی بان جمع بخشیده بود چه در آن دقیقه هریک بخیالاتی بس مهم
مشغول بودند تسر اردشیر را مخاطب ساخته گفت ای دلاور من در
کار تو در حیرت و تعجبم چه امروز کاری نمودی که ایرانیان را بیاد
ایام گذشته انداختی و تردیدی نیست که تو از نژاد بزرگان ایران
هستی چه کمتر فرزند شسانی اینطور شجاع و دلاور میشود اردشیر بخود
حرکتی داده رنگ و رویش کمی قرمز شد گفت ساسان شیان مرا بنام
خویش میخواند اما آنچه زن او که مادر خوانده من است بدیگران
این بوده است که صبحی قبل از آفتاب سواری که خود را

ببالا پوشی پوشانیده بود و او را نشناخته بودند مرا که طفلی شیر خواره بوده ام در کلبه ساسان گذارده و میرود بعد ساسان و زنش از من نگهداری نموده اند تا من باین سن و سال رسیده ام اما من خود میدانم که از نژاد پاك ایرانیان هستم و همیشه در خواب می بینم که پرواز میکنم و چون نظرم باین پارتها می افتد بواسطه آنکه ظلم و تعدی آنها را میدانم خونم بجوش می آید ای تسر علت اینکه من پیارس آمدم این بود که پارتها در داراب گرد مردم بسیار تعدی مینمایند و اخیراً باندازه فشار و تعدیات پارتها افزونی یافته که من دلم باحوال ساسان که مرا از طفولیت بزرگ نموده سوخته و عهد نمودم پیاده خودم را بحضور پاك رسانیده و از ظلم پارتها شکایت نمایم اما در هنگامی پاك را ملاقات نمودم که این دکتوس تا آن حد به بی احترامی نسبت به پاك جبارت ورزیده بود و احوال پاك را از روزگار خودمان بدتر دیدم این بود که دنیا در جلو چشمم تیره و تاریک آمد از زندگی بیزار شدم و مرك را بر این رسوائی ترجیح دادم و اکنون خیال میکنم که اگر تمام ایرانیان از بزرگ و کوچک بر این مردمان وحشی خون آشام ستمکار حمله کنند از دو حال بیرون نیست یا آنکه در این دفعه بکلی آنها نیست و نابود می شوند و یا آنکه باین ظلمها و تعدیات خود تحقیقی میدهند

تسر بدقت بسخنان اردشیر گوش میداد و ملاحظه مینمود که از سخنان آن جوان رشادت و شجاعت ظاهر و هویداست و او را چنین قدرتی که روزی هزاران سپاهی را فرمان دهد میباشد پس گفت ای

اردشیر تردیدی نیست که لمحۀ دیگر دکتوس باهمراهانش در عقب تو خواهند بود آیا چه میکنی و از ما چه کمک و مساعدتی برمی آید که انجام دهیم اردشیر گفت من از خودم اندیشه ندارم چه قبل از همه چیز مرك را به این زندگی گمانی ترجیح داده ام تنها نگرانی من از پدر فقیرم ساسان و مادر خونده ام میباشد و عجله دارم که هر چه زودتر خودم را بانها رسانیده و آنها را از چگونگی احوال آگاه سازم و بهر قسم باشد آنها را از مجازاتیهای پارتها که برای من خواهند نمود نجات دهم و سپس بر خواسته گفت اینک من با شما خدا حافظی نموده و میروم تا قضا و قدر بر من چه تقدیر نماید جهانگیر و جمشید نیز برخوایسته و هر دو باتفاق گفتند ای اردشیر ما از همان ساعتی که تو را تنها و یکه دیدیم که باد کاتوس در آویخته با خود عهد نمودیم که همه جا با تو باشیم و تو را تنها نگذاریم و این از محالات است که ما بگذاریم تو تنها و یکه باشی اردشیر گفت اکنون که اینطور است منم بدوستی شما یان قدر و قیمت میگذارم و از این اتفاق مسرورم سپس تسر را مخاطب ساخته گفت ای مرد بزرگوار من از این معبد و این همت بلند تو همی دانم که تو هم چون ما غیرت استقلال ایران را داری آیا ممکن نیست که مخفا و همکاران خویش را در اطراف جمع و با آنها کنکاشی نموده و باتفاق آنها بر این گروه خارجی هجوم کنید تسر با سر خویش تصدیق نموده و گفت این آسان و فراهم است اما همه آنها در انتظار يك سر کرده و پیش قدمی هستند که در جلو آنها چون کاوه آهنگر افتاده و آنها را راهنمایی کند اردشیر گفت آیا آن شخصی که سر کرده

همه ایرانیان باشد بایستی چه شرایطی را دارا باشد تسر گفت اول آنکه درفش کاویانی را با خود داشته باشد چه دارا شاهنشاهی قدری مغرور بخویش بود که سپاهش مقابل سپاهیان اسکندر صف بستند بدرفش کاویانی اعتنائی ننموده و خود را مستغنی از آن دیده و بواسطه نداشتن آن درفش شکست عظیمی باو و سپاهیانش وارد آمد و از آن روز تا این اوقات همه جا شکست و بدبختی نصیب ایرانیان شده و در این مدت طولانی هم هر وقت کسی از ایرانیان در صدد افتاد که یا با سلوکید ها یا با پارتها در آویزد توانست و شکست خورد و از این جهت بعد از این هر دلیر و شجاعی هم بدون آن درفش قیام کند ایرانیان جرئت آنکه با او موافقت نموده و در مقابل پارتها صف آرائی نمایند ندارند ولی اگر درفش بدست طفل کوچکی بی نام و نشانی هم بیافتد فوراً همه باو تاسی نموده و در عقب او می ایستند و دیگر ترس و بیم و شکست یافتن را نخواهند داشت اردشیر گفت آیا اگر من هم این درفش را بدست بیاورم میتوانم که علمدار ایرانیان باشم تسر گفت آری اگر چنین موقعیتی نصیب تو گردد من اول کسی هستم که در جلو تو تعظیم و تکریم مینمایم بلکه بیشتر شترتاران چون بر این موقعیت آگاهی یابند بدون جنگ و ستیز تسلیم تو می شوند همان تهنانام درفش کاویانی بدلهای دشمنان ایرانیان رعب و هراسی می افکنند و اکنون علت اینکه اینطور پارتها نسبت با ایرانیان جسور میباشند همین است که میدادند درفش کاویانی در نزد ما نیست و از ما هم با نداشتن آن درفش کاری ساخته نیست اردشیر گفت آیا کسی آگاه نیست که آن درفش در کجا و نزد چه کسی پنهان است تسر گفت آنچه در افواه

میگویند آن درفش را در چاهی در قاعه مرتفعی که در مملکت کرمانا (کرمان) واقع میباشد دفن نموده اند و صد ها نفر از شجاعان ایرانی از برای تجسس و یافتن آن بانجا رفته و بالاخره موفق نشده اند و گویا در خصوص آن درفش و محلی که آن را دفن نموده اند طلسمی بکار رفته باشد چه خودم از کسی که سخنانش از روی کذب نبود شنیدم که گفت ما چند نفر با هم عهد بستیم که بکرمانا رفته و بهر قسمی است آن طلسم را شکسته و درفش را با خود بیاوریم و با رحمت بسیاری خود را بانجا رسانیده و چون بر سر آن چاه رفتیم از آن چاه هوایی متصاعد میشد که اگر آدمی از آن هوا تنفس میکرد نزدیک بود خفه گردد و جنازه و استخوان صدها اشخاصی را که باین خیال خواسته بودند درفش را بدست آورند در جلو خود مشاهده نمودیم و ما اقدام در این کار را بیهوده دانستیم و یقین کردیم که بخت و طالع ایرانیان بخواب است چه از برای بدست آوردن آن درفش چنین مانعی عظیم در جلو است سپس منصرف شده و بی آنکه خود را تلف نمائیم مراجعت کردیم اردشیر این سخنان را می شنید سپس گفت ای تسر من باین یارانم که اکنون اینجا ایستاده اند بانجا خواهم رفت و آن درفش را بدست می آوریم و این خبر روزی بتو خواهد رسید



فصل هفتم

جلسات مخفی

عید و جشن ملی ایرانیان با تشریفات زیادی از طرف ساکنین شهر پارس علی رغم پارتها خاتمه یافت تمام مراسم مذهبی بعمل آمد ظاهراً از رفتار و حرکات اهالی پارس پارتها حس نمودند که يك احساساتی بمخالفت آنها برانگیخته می شود

چون روز باختر رسید تاریکی و ظلمت جهان را فرا گرفت جمعیت و غایبین پراکنده شدند سواران پارتی هم که باتمام قواء در آن روز برای جلوگیری از هر آشوب و بلوایی ماموریت داشتند از اینکه آن روز بدون حادثه خاتمه یافت مسرورانه بمراکز خود رهسپار شدند دگاتوس هم بملاحظه آنکه اگر خبر شکست و حققتی را که یکنفر جوان باو وارد آورده بهمقطارانش بازگوید نزد آنان خوار و خفیف میشود بدون آنکه کلمه از آنچه باو وارد شده بکسی اظهار دارد در صدد افتاد خودش شخصاً باتفاق عده از یارانش آن جوان را در جایی به تنهایی گرفتار نموده و انتقام کشد در همین شب اگر یکنفر کنجکاو در دم دروازه جنوبی شهر پارس بنگاهبانی پرداخته و بنظر دقت مینگریست مردمانی را در حالتیکه با احتیاط مانند اینکه کاری پنهانی دارند مشاهده مینمود که بیکان بیکان از شهر خارج می شوند و همینکه مسافتی دور میشدند راه خود را پیچ داده بیک ویرانه که دور از آبادی و بدون سکه میان دیوارهای شکسته در هم فرو ریخته داخل شده و نا پدید می

در این ویرانه از ایام قدیم خانه در زیر زمین وجود داشت که سقف اطاقهایش هم سطح بیابان بود نوعیکه کسی تصور نمینمود در آنجا چنین خانه وجود دارد سنگ بزرگی که بدرب دهلیز آن خانه افتاده بود بمنزله درب آنجا محسوب میشد این خانه زیر زمینی محل اجتماع مغان و بزرگان ایرانی بود و بواسطه آنکه نمی خواستند پارتها از اجتماعات آنها آگاهی داشته باشند در این محل جمع میشدند و دو نفر مخصوص گماشته بودند که هر کس می آید با نام شب مخصوصی که در هر شب اجتماع برای جلسه آینده معین میکردند بان علامت واردین را رخصت و ورود میدادند و خودشان در عقب دیواری در تاریکی پاسبانی مینمودند و آن زیر زمینی را يك در دیگرو بوی بیرون بواسطه يك دهلیز طولانی بود چه آن در را باین خیال که اگر خطری متوجه آنان شود از آن درب بتواند پراکنده شوند باز نموده بودند خلاصه در این شب در آنجا اجتماعی از اشخاص مختلفی تشکیل می شد و همه در اطاق بزرگی در آن محل جمع شده و هر کسی ساکت در جای خود نشسته بود فقط پرتو شمعی آن محل را روشن نموده و در روشنائی مختصر آن شمع آن اشخاص شناخته میشدند که بیشترشان از مغها و موبدان و بزرگان ایرانی الاصل میباشند و همه انتظار پاك راداشتند که چون او ورود نمود سکوت را شکسته و گفتگوها شروع شد سپس یکنفر از مغان آغاز سخن نموده گفت ما مانند همه وقت اجتماع نموده بجز از ذکر بدبختی ها که چند قرن است بایران وارد شده و

صاحبان وطن اصلی را خوار و زبون بیکانگان ساخته کاری انجام نمیدهم با همه این چون اغلب در شهر سکونت داریم باز شهرها بمراتب آسوده تر از بیرونها و دهات است از وضع بیچارگی مردمان دهات و دشت نشینان خبر نداریم من سه ماه بود که در بیرونها در گردش بودم احوالی دیدم که حقا مرگ از اینگونه زندگانی بهتر است مردمان دهات پیر و جوان این قدر تمکن ندارند يك نفر معلم با سواد نگاه دارند که اولاد ایشان لا محاله خواندن و نوشتن بیاموزند در يك و دو ديه و سه ديه يك نفر با سواد پیدا میشود که سند لازم و مکتوبی بنویسد یا نوشته رسید بخواند بساز حمت کشیده از پنج فرسخی بلکه ده فرسخی هر نوشته را بشهر می آرند یا در چندین ده اگر يك نفر با سواد هست نزد او میروند که بخواند مردمان بیچاره در خانه جز پلاس کهنه و نمک پوسیده یا حصیر فرش ندارند شب ها چند نفر بر يك و کوچک در زیر يك لحاف یا گلیمی کهنه جمع شده خود را از سرما نگاه داری می کنند و از شدت سرما می لرزند نان جو و ارزن بقدر سیری شکم نمی یابند گاه بناچار با غلف بیابان سر می کنند با اینکه در شبانه روز غیر وقت خواب همه را در کارهای سخت زراعت و آبیاری و سنگ و خار کشی بسر می برند مامورین دولت تمام آنچه ان بدبختان بدست می آرند بنامهای مختلف از دست ایشان می گیرند با همه این هر گاه کسی برای ماموری خوراک و منزل و جوجه و کباب آماده نکرد در زیر تازیانه بدن او را سیاه میکنند و دچار کننده و زنجیر می نمایند و بچوب و فلک بسته ناخن های ایشان را می گیرند چند خانه يك يك محتاج است و بسیاری ازنا داری بجای

وطن لاعلاج می شوند بسکه ذلت و خواری دیده اند تصور نمی کنند در جهان برای انسان آزادی و راحت خلق شده باشد بدبختان بسکه از معرفت دورند احکام کیش و پرستش را نمی دانند و بهر چه که يك روحانی دروغی برای دخل خویش دستور میدهد باور کرده اعمال مضحک بنام دین انجام میدهند خود در شهرها می بینند مامورین اشکانیان مایحتاج مردم را احتکار میکنند . يك نفر ایرانی الاصل در هیچ يك از ماموریت های لشکری و کشوری داخل نیست ایرانی ها ان قدرت سرمایه را ندارند که بتجارت پردازند همه کارهای سخت دستی و عمله کی و حمالی و خدمت مهتری و سایر کارهای خیلی کوچک بایشان رجوع میشود حتی این شاهزاده گان و ملوک کوچک در زیر فشار اشکانیان در ملک خود مانند رعیت ایشان اقتدار ایشان را ندارند همیشه در تحت نظر جاسوسان يك جزئی بهانه ایشان را تغییر میدهند مخصوصاً میان اقربا و برادران تفاق انداخته نمی گذارند به آسوده گی و موافقت فکری برای خلاصی ایران و بیرون ساختن اجنبیان نمایند . تا کی امروز و فردا و وعده و امید چندین قرن از هنگام غلبه اسکندر و قتل و غارت رومیان و غربیان ستمگر تا کنون میگذرد اقتدار دنیوی و استقلال مذهبی ما از میان رفته حتی با مر آن ستمکار کتاب محترم شما را که در پوست دوازده هزار گاونوشته شده بود و تمام حکمت و فلسفه و احکام دولت و مذهب و تربیت انسان و تکمیل اخلاق و سیاست بود سوختند حتی تاریخ پیشینان ما از میان رفته درست از افتخاراتی که در هنگام استقلال در جهان داشتیم خبر نداریم تا کسی باید باز صبر کنیم و انتظار روز آزادی را داشته باشیم بتدریج سخنان مهیج آن منع

همه را بهیجان آورده بود بنوعیکه پاپک دست بلند کرد که نشان این بود که میخواهد نطق کند مغ ساکت شد سایرین هم آماده شنیدن شدند زیرا پاپک هر چه میگفت از روی دقت و معنی بی هوا و هوس بود سپس گفت من آنچه را که گفته شد تصدیق میکنم بلکه مصیبت مایش از این است و کسی نیست از ستمکاری اشکانیان بجان نیامده باشد مگر روز عید را بخاطر نداشتن آن که دکتوس با خواندن آن فرمان شوم که سراپا استبداد بود چه زهری بکام مردم میخواست بریزد و نزدیک بود جشن و عیش عمومی را آلوده بغم و ماتم سازد اگر دلیری و شهامت آنجوانی که او را با چندین حملات بیایی مغلوب نمود نبود آن روز برای ما روز سوگواری محسوب میشد و شکست دکتوس مردم را امیدوار ساخت و بعد از این زد و خورد ماها با پارتها شروع میکرد و همه بایستی با کمال امیدواری خود را آماده فداکاری کنیم من سابقاً از تسر که او را کمتر در این جلسات می بینم شنیده بودم که در همین نزدیکی ها تغییراتی در اساس مملکت ایران داده می شود و همین چند شب قبل نیز مجدداً خوابی عجیب دیدم که آن خواب دلالت دارد بر اینکه سخنان تسر حقیقت دارد خواب دیدم که عالم ظلمانی بود و عموم ایرانیان در آن تاریکی حیران مانده نمی دانستیم چگونه جنبشی نماییم که دچار چاه و سنک و خار نگردیم بناگاه یک روشنائی از سمت داراب گورد مانند روشنائی صبح پدیدار شد و رفتم رفته بر و شنیدم افزوده شد تا آفتاب جهان تاب از آنجا سرزد و بالا تر آمد و تمام جهان را روشن ساخت و ما همگی در نهایت شادی بر اه افتاده و هر یک بسمتی که بازادی میخواستیم روان

شدیم و این خوابها دلالت دارد بر اینکه آنچه پیش گوئی شده حقیقت دارد و اقراض اشکانیان نزدیک است خصوصاً شدت غرور آنان و تشدد ستم کاری و حرص ایشان دلیل اقراض ابدی آنان است در این ضمن یک نفر از پاسبانان خبر ورود تسر و مرزبان منجم را بداد و پس از لجه هر دو نفر آنها بانجا ورود نموده و آفرین گفتند پاپک از تسر سؤال نمود که آیا تازگی بر مطالبی آگاهی حاصل نموده ائی تسر گفت چطور شما بر امری مهم شاهد بودید و آن را فراموش کردید پاپک گفت مقصودت را دانستم میخواهی از آن جوان صحبت کنی تسر گفت آری آن جوان سلحشور که آن طور موکب شاه را از دست دکتوس نجات داد در حالتی از نزد من جدا شد که میرفت درفش کاویانی را بدست آورد از این خبر از همه حاضرین صدائی تعجب آمیز بلند شد خصوصاً پاپک که با تأثر خاطری گفت آه آن جوان باین خیال بعزم مملکت کرمانا (کرمان کنوای) حرکت نمود تسر گفت آری باز پاپک پرسید آیا موانع و اشکالات این امر را بر او بیان نمودی و گفستی هزاران اشخاص به خیال بدست آوردن درفش کاویانی بانجا عزیمت نموده و بالاخره شربت مرگ را چشیده و بایک دفعه تنفس از آن چاه هولناک جان را تسلیم این آرزو کرده اند تسر گفت آری او بر تمام اشکالات آگاهی یافت و با این راتب از تصمیمش چیزی کاسته نشد و اکنون من بانجا امدم که از امام شما ها تقاضا نمایم در خصوص او بدرگاه او رمزد توانا دعا کنید موقتیت او را از خداوند بخواهید من او را دلیر و شجاعی بی همتا یافتم

همینکه اودانست که ان درفش هم ممکن است بدست گمنام ترین مردان دنیا بیافتد و فاتح شود دیگر لمحّه توقف نمود و با دو نفر از دوستانش باین خیال عزیمت نمودند

و قبل از همه چیز گفت که میروم بداراب گرد پدر و مادرم را از دشمنی دکاتوس اگاهی دهم و سپس خودم برای بدست آوردن درفش کاویانی رهسپار کرمانا خواهم شد اینک پدر گاه اورمزد دعا کنیم سپس همه دست ها را بلند نموده و تسبیح با احترامی مخصوص گفت اورمزد اینک جوانی دیگر برای بدست آوردن درفش کاویانی مادر و پدر و دوستان و هوا خواهان خویش را در انتظار باز گشت و موفقیت میگذارد که این طلسم را شکسته و علمدار استقلال ایران گردد پرورد گارا اورا از شر اهریمنان حفظ فرما اورا مدد نمیده چه دیگر پیروان شت زرتشت خسته و ناتوان شدند ظلمها و تعدیات از حد گذشت پس همگی باهستگی شروع بخواندن ادعیه نموده و در حق اردشیر دعای موفقیت نمودند

فصل هشتم

وداع

ساسان شبان در کلبه شبانی خودش در دشتی که از محلات شهر ارث پت (داراب گرد) محسوب میشد بتربت احشام و شبانی بسرمیردخانه اودر کنار جاده که پارس انتهی داشت واقع بود اطراف آن خانه را چمن و مرغزارهای سبز و خرم احاطه نموده بود او همسایه نداشت دیوار محوطه

را که او خانه خودش قرار داده بود آتقدیرها بلند نبود اما طاقی را که او یا عائله اش منزل نموده بود فوقانی محسوب میشد چه در قسمت تحتانی آن اطاق محلی وسیع برای خفتن گوسپندان بنا شده بود ساسان با آنکه شبانی بیش نبود پیری روشن ضمیر و همتی بلند داشت بارها میگفت که انسان بجاده و جلال و مال و ثروت شناخته نمیشود بلکه تقوی و اعمال اشخاص بهترین معرف اشخاص است او در میان آن دشت وسیع از هر عابر و مسافری مهمان داری مینمود و با این حال مامورین پارتی او را همیشه در رنج و زحمت میداشتند و بالاخره کار او بقدری دشوار شد که اردشیر پسر خوانده او برای داد خواهی چنانچه میدانیم پارس رفت اردشیر از نزد ساسان رفت و او وزن ساسان را تنها گذارد نگرانی و تشویش خاطر بسیاری آن مرد و زن را فرا گرفت چه باو بسیار مانوس بودند و او را از فرزند بطنی خویش بیشتر دوست میداشتند چندین روز و شب گذشت و از او خبری نشد از این جهت هر ساعت و دقیقه بمقابل روزی که از اطاق آنها بجانب بیابان بجهت دیدبانی باز شده بود رفته و جاده طولانی را که پارس میرفت در نظر گرفته و دقت نمودند که آیا اردشیر را می بینند

ن از چهار شب زن ساسان که نامش هاندا بود ساسان خطاب نموده گفت آیا از این نیامدن اردشیر چه بتظرت میرسد ساسان لمحّه بفکر تته و گفت آری او را نمی شناسی که تا چه حد در عملی که بنماید استقامت میورزد اردشیر برای امر کوچکی پاریس نرفته گفت من میروم تا از مامورین پارتها بپایک شکایت نمایم البته تا

او بملاقات پاپک موفق گردد مدتی زیاد میخواهد ماندنا گفت پاپک که مانند شاهان اشکانی نیست که مردم را بنزد خود بار ندهد و ملاقات او از برای هر کس آسان و فراهم است بایستی يك امری دیگر روی داده باشد چه دل من هم بر يك امری فوق العاده گواهی میدهد ای کاش از رفتن او مانع میشدی ساسان گفت مگر ندانستی که من در رفتن او چقدر مسامحه کردم و حتی گفتم از این تعدیات پارتها نسبت بهمه کس مینمایند و بایستی تحمل نمود او از این سخنانم چنان در غضب شد که من توانستم در جلو او بایستم و با کمال خشمناکی گفت قوه مگر ایرانی نیستی ایرانی هیچوقت ظلم نمی کشد از سخنانش ایام بزرگی و عظمت ملت ایران و فرمانروایان شاهان هخامنشی بخاطرم خطور کرد خونم بجوش آمده همه چیز فراموش شد آنوقت بی آنکه فکر کنم رفتن او وجدائی بین ما تا چه اندازه دشوار است گفتم ای اردشیر تو خودت مختاری آنچه میل تو باشد میل ما هم آن خواهد بود دیگر او از اینکه تو از جنگل مراجعت نمائی تامل نکرد و رفت من در عقبش مدتی نگرستم تا از چشمم ناپدید شد

در همین هنگام که ساسان با ماندنا این سخنان را میگفتند سنگها شروع پارس نمودند و ساسان و ماندنا هر دو تهر سراسیمه بر خواسته و بخارج شتافتند بر تو ماه تمام سطح چمن و مرغزارهای آن دشت را فرا گرفته بود صدای جریان آب چشمه ها با اهنگ شنیده میشد سپس هر دو تهر بدقت باطراف نظر نمودند تا اگر بجانب آنها می آید شناخته شود اما کسی دیده نشد فقط در هر

صدای زنك شرانی که از مسافتی احوال و احوال بازرگانان را بار داشتند شنیده میشد ماندنا گفت ممکن نیست سنگها بی جهت پارس کنند پس فریاد زد وفادار فوراً سگی قوی هیکل خودش را به پشت پاهای وی افکند ماندنا مجدداً باطاق رفته و بیراهن اردشیر را برداشته و جلو آن سگ انداخت آن سگ چند قدمی از آنها دور شده سپس مراجعت نموده و از حرکاتش نشان میداد که مسرور است و خوشحالی دارد از مشاهده حرکات وفادار ساسان و ماندنا دانستند که اردشیر بجانب آنها نزدیک میشود پس با کمال امیدواری در انتظار او نشستند طولی نکشید که وفادار از نزد آنها برفت و از مسافت نزدیک سیاهی چند تقریباً دیده شد ماندنا گفت اینك این اردشیر است که می آید اما آن دو نفر دیگر چه کسی باشند پس بجلو آنان رفته و نخست اردشیر را در آغوش کشید اردشیر جمشید و جهانگیر را بساسان نشان داده گفت ای پدر این دو نفر از یاران من میباشند که دست از زندگانی خود کشیده و برای کمک بمن همراه شده اند چهره ساسان از دیدار آنان باز شده تبسمی نموده و آنها را بدرون اطاق هدایت کرد سپس بطریق شبانان مقداری هیزم در اجاقی که در وسط آن اطاق بود ریخته و بر اطرافش همگی حلقه زدند آنگاه ساسان شروع بگفتار نموده گفت فرزند امید است که تقیت نصیب ما شده باشد اردشیر نظری بجمشید نموده گفت ای پدر این چون جمشید در همه جا با من بوده است بهتر میتواند گزارش بیاورد بیان کند سپس جمشید چگونگی مبارزه با دکتوس را برای نمود اردشیر گفت ای پدر من تصمیم گرفته ام برای نجات

دادن ایرانیان در عقب درفش کاویانی با این یازانم بروم و باینجا آمدم
از برای چند جهت یکی آنکه باشما و مادرم وداع نمایم چه این راهی
را که در جلو دارم بس خطرناک و مشکل است دیگر آنکه هر چه زود
تر است سفارش دهم خودتان گله گوسفندان را برداشته و بکوهستان
دور دست پناه ببرید چه من حتم دارم که چون سواران بارتی بجهت
دستگیری من باینجا بیایند و مرا نیابند شمارا سخت آزار و صدمه میرسانند
و دیگر آنکه آرزویم این است که از شما پیروم که پدر اصلی و مادر
من چه کسانی هستند ساسان از استماع سخنان اردشیر بلرزید چه نه
مایل بود از او جدا شود و نه مایل بود او خودش را فدای خطر طلسم
درفش کاویانی نماید خواست در اظهارات اردشیر تردید رای کند
اما اردشیر باومحلت نداده گفت ای پدر بدانکه بر حسب قوانین دولتی
اشکانتان هر کس که با مامورین آنان درآویزد سزایش کشتن است
و من در هر کجا باشم آنها از من تعقیب مینمایند اکنون که چنین
پیش آمده توقف من در نزد شما چه سود دارد ساسان دقیقه فکر نموده
و سخنان او را درست یافت سپس گفت ای فرزند اورمزد پشت و پناهت
باشد اینکه از من سوال نمودی پدر و مادر واقعی تو را نشان دهم
من و ماندا هم از این مطلب آگاه نیستیم و آنچه از گذشته تو با خبریم
این است که در هیجده سال قبل صبحی قبل از آفتاب چون من از عبادت
معمولی خودم فراغت یافتم از صدای سم اسبی که در خارج این اطاعت
شنیده شد برای تجسس اینکه آیا عابر چه کسی باشد بخارج شتافتم
همین در کلبه ملکی شیرخواره را که در بالا پوشی بسته بودند

نمودم که گذارده و رفته اند معلوم شد همان سوار کسی بوده است
که تو را در اینجا گذارده و رفته است من در عقب آن سوار دویده
و فریادها زدم که شاید علت اینکه تو را در جلو من گذارده بدانم
اما او اعتنائی بفریادهای من ننموده مانند فراریان بقسمی اسب میتاخت که
نیزه اش را نتوانست حفظ کند و آن نیزه از دستش بیفتاد و تا اینکه
من خواستم آن نیزه را از زمین بلند کنم او از نظر من ناپدید شد آن
وقت من ماندا را صدا زدم و تو را باو دادم که نگهداری کند اردشیر
گفت آیا از لباس و اسب آن سوار معلوم نشد او از چه دسته است
ساسان گفت من یقین دارم که او از بزرگان ایرانی بود و لباسی فاخر
و شاهانه داشت اردشیر لمحی فکر نموده سپس سر بر داشته و گفت
اکنون صلاح ما در این است که هر چه زودتر از این محل دور شویم
چه بقاعده مسافتی که از اینجا تا شهر پارس داریم هر چند که ما زودتر
از دشمنان خودمان از آنجا خارج شده ایم اما چون ما پیاده و آنها با
اسب در عقب مابوده اند نیابستی اقتدرها فاصله داشته باشیم سپس بر خواسته
گفت آن نیزه که از آن سوار اینجا ماند در کجا است آن را بمن دهید
زیرا از این بعد بان احتیاج دارم ساسان بر خواسته از در کلبه بخارج
شتافت و پس از لمحی نیزه را بیاورد که گویا مدتها در زیر خاکها
نهان بوده است اردشیر آن نیزه را گرفته و بقدر بالای آن بنظر دقیقی
نگریست و گفت آیا مردانخ پهلوان و استاد من این نیزه را دیده است
گفت این تا این ساعت بجز تو بدست کسی نرسیده سپس
بر خواسته و توبره را که ماندا مقداری نان و مشکلی دوغ در

آن گذارده بود به پشت نموده و با ساسان و ماندا وداع نموده و با اتفاق یارانش از کلبه ساسان خارج شدند و قادار آن سگ ساسان هم همراه آنها شد

فصل نهم

در شب

اردشیر و یارانش از کلبه ساسان مسافتی دور شدند آن آسمان صاف و ستاره گان درخشنده بتدریج وضع دیگری بخود گرفتند چه ماه غروب نمود ابرهای تیره و تاریک فضای آسمان را احاطه نمودند بادهای سردی وزیدن گرفت و بعضی دانه‌های ترك را با خود آورده بسختی بسر و صورت آنان میزد با این حال هر سه نفر آنها ناهمواری و پست و بلندیا را بدون آنکه سخنی با یکدیگر بگویند طی نموده و هر یک تنفر بخیالات گوناگونی فرو رفته و از وضعیت هوا و تنهائی بیم و هراسی نداشتند

اردشیر فرمانده بود گاهی نظر باسماں نموده و منتظر بود ابرها برطرف شود تا ستارگان نمودار گردد و راه را از بیراهه تشخیص دهند خیلی تند میرفتند تمام قوای خود را بکار انداخته و همه وقت مواظب بودند که در آن تاریکی به باتلاقی فرو نروند چندین فرسخ را بسرعت میموندند غفلتاً اردشیر در حالتیکه به نیزه خویش تکیه داده بود رفقای خود را مخاطب ساخته گفت دوستان اکنون اندیشه خود را بر بیان مبنایم تادانسته باشید که بکجا و برای چه مقصودی میرویم تا

لمحه قبل من خیال داشتم که با دشمن روبرو بشوم خودم را کنار بگیرم نخست سعی کنم درفش کاویانی را بحیطه تصرف در آورده سپس پارتها اعلان جنگ دهم اما اکنون فکرم تغییر نمود از اینجا تا کرمان فرسنگها راه میباشد دشمنان ما همه مسلح دارای اسب های قوی هستند البته ما بهر کجا با این وضع وارد شویم هر چند هم از خود شجاعت و دلاوری ابراز داریم آنها در اندک مدتی ما را مغلوب مینمایند در اینصورت باید از اسلحه و اسب های آنها استفاده ببریم بنا بر این قبل از آنکه بدشمن مجال دهیم که بما حمله نماید ما بانها حمله میکنیم و غالب می شویم. دیگر از این راه نمیرویم بلکه از طرف راست بسمت کوهستان داراب کرد همانجائی که هم بادیه نشینان هستند و بما کمک هامیدهند و هم سپاهیان پارتی برای اذیت و آزار مردم پراکنده اند میرویم هر لاله و ساعتی فریادی از غیب بگوشم میرسد که مرا بدین طرف رفتن امر میدهد.

جمشید و جهانگیر مثل آنکه آلتی در دست اردشیر اند بدون تأمل متمایل بسمت راست شدند

دومرتبه این سپاه کوچک حرکت نمود گاهی برش نموده و گاهی میدویدند اردشیر آهسته دعا میخواند با همان آوازی که عالم باطنی او را تعلیم میداد راز و نیاز داشت دیگر در آن تاریکی و آن هوای سرد از آن سه نفر چیزی دیده نمیشد کم کم بدامنه کوهستانی رسیدند درختان بی برگ عریان آنجا را احاطه نموده و از وزش بادهای درحرکت بودند صدای جریان آب چشمه ها شنیده میشد تا اینکه

ناچار شدند بی راهه را ترك نموده داخل جاده عمومی بشوند این جاده عبارت از يك راه باریك كم عرضی بود كه از وسط دره كه بین كوههای كوچك واقع شده بود میگذشت اسب و قاطر و سایر چهارپایان با كمال زحمت میتوانستند از این جاده كم عرض عبور نمایند این جاده پائین تر از محلی بود كه آتش شبانان میدرخشید همینكه اردشیر و یارانش خواستند از آنجا رد شوند غفلتاً در شعاع آتش شبانان نیزه های بلند سواران پارتی بنظر جمشید آمد و اردشیر را از آن آگاه ساخت اردشیر سپاهیان را كه در حال زین و برك نمودن اسب های خویش بودند بدقتی تمام بنگریست و گفت تردیدی نیست كه این عده مخصوصاً برای دستگیر نمودن من مأمور شده اند اگه دكاتوس سر کرده آنها میباشد خوب پیاپی خودش بچنكم اقتاد جهانگیر گفت در این صورت چه باید كرد اردشیر گفت اول عده آنها را بشماریم جمشید شروع بشماره نمودن نموده گفت یست و چهار نفر در اطراف آتش ها نشسته اند سه نفر دیگر هم بانها ملحق شد دو صاحب منصب دارند و يك نفر هم دكاتوس جمعاً سی نفر درست يك برده میشود اردشیر گفت چطور جمشید گفت یعنی هر يك نفر از ما باید باده نفر آنها رو برو بشویم اردشیر گفت این پیش آمد دلیل موقفیت ما میباشد چه وقتیكه آتشی را كه آنان در اطرافش گرد آمده اند خواموش نمودیم آنها خودشان در تاریکی كمك سزرگی بما مینمایند آنگاه جهانگیر گفت تو از عقب این كوه بالا میروی و من و جمشید از دو طرف همینكه از ایشان رسیدیم من بقورت یکی از مشك های آب شبانان را

كشیده و خودم را در میان آتش ها انداخته سپس آن مشك را با كارد دریده و يك لمحه آن آتش را خواموش مینمایم آنوقت جهانگیر بوسیله آهرم سنگهای عظیم را از بالای كوه می غلطاند و از طرفی جمشید با نیزه من حمله مینماید و بی درنگ هر سه نفر برای پیش بردن نقشه خود حرکت نمودند

دكاتوس با سوارانش كرم صحبت بودند بعضی در اطراف آتش نشسته خود را گرم میکردند و بعضی مشغول صیقل زدن بشمشیر و اسلحه خود بودند غفلتاً مشاهده نمودند کسی در میان آتش ها خودش را انداخته و يك لمحه آن خرمن آتش خواموش گردید از طرفی هم صدا های مدّهش هولناکی كه انعكاس در آن كوه ها می افكند از سنگهایی كه جهانگیر می غلطاند دكاتوس و همراهانش را قسمی برعب و هراس انداخت كه همه در جای خود خشك شدند و گمان میکردند كه يك بلای آسانی بر آنها نازل گشته اما دكاتوس فریاد زد ترسید از خود دفاع كنید این سخنان دكاتوس بر خلاف میل او سبب این شد كه سواران پارتی بدون آنكه بداند شمشیر بروی خودشان كشيده و دوست را از دشمن تمیز دهند بيكديگر حمله نمودند و در آن تاریکی بی آنكه اردشیر و همراهانش با کسی نبرد نمایند بدست خویش خود را مغلوب نمودند قسمی كه خود را مغلوب و محاصره یافتند در این وقت اردشیر چون شیری خشمگین خود را در میان انداخته و فریاد زد فوراً همه تسلیم شوید و الا يك نفر جان سلامت نخواهد برد سخنان اردشیر قسمی رعب و هراس در دل آنها انداخت كه همگی اسلحه ها را

انداخته و دستهای خود را بلند نمودند آنگاه اردشیر امر داد که اول دکانوس را سواران خودش شانه و دستهایش را با کمندی که همراهش بود محکم به بندند سپس شانه و بازوهای یکدیگر را به بندند سواران پارتی بی آنکه بتوانند نظری باطراف خویش بیاندازند او امر اردشیر را انجام داده دو نفر آنها باقی ماند که آنها را هم بامر اردشیر شبانان محکم بسته و بزمین انداختند آنوقت اردشیر جلو دکانوس آمده دست بزیر چانه او نموده و سرش را بالا گرفت و گفت ای دکانوس باهمین دلیری و شجاعت میخواستی فرمان اردوان را بخوانی دکانوس که تا آنوقت نمیدانست که باچه کسی روبرو شده از دیدار اردشیر نزدیک بود چشمانش از حلقه خارج شود و با کمال بی تابی فریادی بر آورده گفت ای باغی اینطور با گماشتگان اردوان رفتار مینمائی اردشیر خندیده گفت اگر اردوان هم بدست من افتد با او هم همین معامله را خواهم نمود ای دکانوس راست بگو آیا تو با این سواران در تعقیب من نبودی و نمیخواستی مرا دستگیر نمائی دکانوس گفت البته این خیال ما بوده و خواهد بود اما ای جوان آگاه باش که هر چه تو گستاخ و شجاع باشی یکنفر هستی و ممکن نیست که به تنهایی بتوانی با صدها هزار از سپاهیان اشکانی بجنگی و موفق کردی بلکه عاقبت الامر گرفتار شده و تو را بسخت ترین عقوبتی مجازات خواهند نمود اردشیر دستهای خود را بکمربنده زد و گفت ای دکانوس آگاه باش که در همین نزدیکی اردوان را ایرانیان خلع خواهند نمود و سلطنتی از تو که ارکان آن از شاهزادگان ایرانی خواهد بود تشکیل می یابد و چون

من اول کسی هستم که بیرق استقلال این دولت را بلند مینمایم امروز بوسیله تو که می گوئی یکی از مقرین در گاه شاه اشکانی هستی باو پیغام میدهم که با او جنگ دارم سپس دکانوس و همراهانش را نزد جمشید و جهانگیر گذارده خودش بجانب شبانانی که از وحشت و ترس هنوز میارزیدند رفته و بانها گفت مکر شما ایرانی نیستید از چه رو اینطور در وحشت هستید چرا اینقسم میترسید پیر مردی از شبانان جلو اردشیر آمده گفت ای اردشیر پسر ساسان پس از رفتن تو سپاهیان پارتی دیگر بهیچ چیز ما ابقا نموده بتهمت اینکه ما شریک با اعمال تو بوده ایم هستی ما را غارت نموده و همه را از زن و مرد اسیر مینمایند و پدر و مادر پیر تو را میکشند آیا عاقبت این کارها را سنجیده و میدانی اردشیر گفتار آن شبان را بدقت گوش داده سپس گفت ای پیر محترم بدان تا خواست اورمزد نباشد اینطور پارتها مغلوب نمی شوند و آنچه معلوم است در همین نزدیکی سلطنت ابا و اجدادی ما تجدید می شود سرتاسر کشور ایران از این بیدادگری پارتها بفریاد و فغان آمده و من بعد هیچکس تن پادشاهی جبار نمیدهد و اکنون اگر در شما چنان قوه و قدرتی که از خودتان دفاع نمائید نیست این اسب های سواران پارتی را سوار شوید بهر کجا من میروم شما هم با من بیاید و شما هم بانچه وظیفه دارید عمل کنید پیر نظری بسرایای اردشیر نموده گفت ای اردشیر گفتار مرا با تو هم خیال نمود و اینک من بجوانان طایفه خودم امر میدهم که با تو همراه باشند سپس فریادی زده عده از شبانان و اطرافیان آن پیر در جلو اردشیر

ایستادند اردشیر ایشان را مخاطب ساخته و گفت من با این دوستانم عازم مملکت کرمانا هستم میرویم باجاناتا یا آن مملکت را فتح کنیم و بدین وسیله درفش کاویانی در حیطه تصرف ما باشد و یا آنکه بوسایلی دیگر آن درفش را بدست آریم اکنون اگر شما هم با این خیال ما همراه و هم دل هستید با ما همقدم شوید آن شبانان همگی از جان و دل قبول نمودند که دست از زندگانی خود کشیده و همه جا با اردشیر باشند سپس همگی بجانب سواران اشکانی رفته اسلحه آنها را گرفته بخود پوشیدند و هر یک نفر اسبی سوار شدند آنوقت اردشیر جلو دکتوس آمده گفت از برای من این بسی آسان است که امر دهم شما را تماماً بقتل رسانند نوعیکه نه ارتاداس سردار اشکانی از سر انجام کار شما آگاه گردد و نه اردوان پنجم اما چنانکه گفتم چون قاصدی برای آگاهی آنها لازم داشتم از گشتن شما می گذرم و شما را مرخص میکنم سپس امر داد که آنها را آزاد نمایند دکتوس در جلو و همراهش از عقب با حقتی هر چه تماشا از بالای آن کوه بزرگتر آمده و بجانب پارس روان گشتند

فصل دهم

پیره زن

چون دکتوس و همراهانش از نظر غایب شدند اردشیر بشبانان امر داد که اسب های سواران پارتی را سوار شده و در ضمن آنکه او و یارانش سایر صحرا نشینان را برای حمله و هجوم پارتها دعوت مینماید آنها هم بستان و دوستان خویش را دعوت نموده و از عقب

بسیاهی که اردشیر تهیه می بیند ملحق شوند و برای اینکه در نزد آنان فرمانده از طرف او بوده باشد جمشید را آنجا گذارد و خودش با جهانگیر برای انجام مقصودی که داشت حرکت نمودند و همه جا از راه و بیراهه طی مسافت نموده و در هر کجا که لازم بود توقف مینمودند يك روز راه خود را برگردانیده خواستند بتصبات و دهات اطراف رفته وساکنین آنجا را بیدار و آماده کار سازند بیشتر از دهات را بدیدند که خراب و بی سکنه مانده و در بعضی بجز از چند خانوار پریشان کسی نیست و آنهایی هم که باقی مانده اند لباسهایی کرباسین پینه دار پوشیده و اغلب پا برهنه و در خانه جز نان جو و دوغ بز چیزی ندارند روزی پس از پیمودن راه دراز هنگام غروب بدهی رسیدند که ناگزیر بودند آن شب در آنجا بمانند اما آنجا را خالی از سکنه یافتند اشجار و درختان آنجا از نبودن آب خشک شده و سقف عمارات و اطاق دهاتیان همه بروی هم فرو ریخته بود و پس از تجسس بسیار مشاهده نمودند که پیره زنی از خانه مخروبه در حالتیکه کوزه در دوش داشت و میرفت از چشمه نزدیکی آنجا آب بیاورد خارج شد نزدیک او رفته و از افسردگی او متأثر شدند باو گفتند که مسافریم و اکنون وارد اینجا شده ایم و باید شب را در این محل بمانیم آیا میتوانی در خانه خود بما جا بدهی شب را خوابیده فردا باز راه خود را بگیریم . پیره زن گفت آقایان شما را مردمان بزرگ محترم می بینم در منزل من مهمان عزیز است اگر قبول کنید برای من سرافرازی است لکن شرمندم در خانه ام وضعی که شایسته پذیرائی مانند شما

مردمان محترم باشد نیست و اگر شکسته نفسی و کوچک دلی کرده راضی باشید از آنچه مقدور است در خدمت حاضریم

جوانان بروی یکدیگر نگاه کرده گفتند ای زن ما فقط جائی می خواهیم که شب را در بیرون در سرما نمانیم و نمی خواهیم زیاده بر این زحمتی بدهیم زن با تعجب بانها نگاه نموده گفت پس اندکی در همین محل درنگ کنید من کوزه را از چشمه آب کرده بر گردم و بخدمتگذاری شما بپردازم پس با شتاب رفته کوزه را پر کرده برگشت و جلو افتاد جوانان پیاده شدند و جائی نشان داد اسب ها را بستند و غلفی آورد که جلو اسب ها ریختند و خود آنها را يك اطاق کوچک کلینی بردیدند که اینجا جز يك گلیم و يك پلاسی کهنه ندارد اما پاک است و معلوم است که با سلیقه دهائی یا کبیره نگاه داشته شده است پس زن با شتاب اندک همزمی آورد که مهمانان آتش نموده خود را گرم ساختند و چراغی گلین آورد که منزل را روشن کرد دیدند که این زن در اضطراب است و بیوسته بیرون رفته بر می گردد و انتظاری دارد از آن پیره زن پرسیدند بنظر ما شما يك نگرانی دارید سبب اضطراب شما چیست؟ زن گفت اولاً باید بگویم که اینجا يك ده معتبر آبادی بود و از برکت کار و رنج سکنه از اسب و گاو و گوسفند و اناث البیت و معاش همه دارا و سرافراز بودیم لکن سواران بارت هر روز بنام مالیات و اسم گرفتن راهزنان و چپاولیان دسته دسته اینجا آمده و منزل نموده بضرب شلاق و شمشیر دارائی مردم را از دست ایشان گرفته و همه را پریشان کردند من تا شما را دیدم تعجب کردم

که چگونه با آن مهربائی بامن حرف زدید و منزل خواستید و مانند ایدم کسی از سواران بارت وارد اینجا شوند اذن از صاحب خانه بخواهند بلکه مانند خانه خود هر جا خواستند سر خود وارد شده منزل میکنند و بضرب شلاق خوراك خوب می خواهند و فرش و رختخواب راحت می طلبند و اگر صاحب منزل نداشته باشد از هر خانه دیگر که به بینند هست بزور خود می آورند علاوه برای وقت رفتن خود مبلغی تحمیل باهل قریه می کنند بنام اینکه ما برای امن کردن راه و دفع غارتگران و راحت شما ها کار میکنیم باید مخارج سفر ما را بدهید باین ترتیب کم کم مردمان اینجا را نادار و پریشان ساختند بسیاری ناچار مانده ترك خانه ولانه نموده جلای وطن کرده اند در این ده که سیاهی آن بزرگ دیده می شود و بیش از صد خانوار بودیم اکنون بیش از چند خانوار ساکن ندارد اینها هم پریشان هستند - من دنیا دیده و از بزرگان شنیده ام و قتی که بخت و اقبال از يك سلسله پادشاهان بر گردد پادشاه وقت مشغول خوش گذرانی و شهوت رانی و مستی و خواب و غفلت می شود آنوقت اطرافیان او که باید شبان رعایا که گوسفندان دولت هستند باشند خودشان مانند گرگان بجان این گوسفندان می افتند هر نفر و هر دسته در فکر جمع مال و خوش گذرانی بوده از هر جا و هر کس باشد بزور چپاول هر چه دارند برده مردم را پریشان می سازند حتی ما دانسته ایم يك دسته از یارتهای لباس راهزنان و یغماگری بدهات و ولایات حمله می کنند هر چه در دشت از حشم و حیوانات بدست آرند می برند يك دسته دیگر که با آنها شريك و همراهند بنام پاسبانان و دزد بگیر

بدهات افتاده بدروغ سراغ دزد میکنند و در آبادیها آنچه مردم دارند می خورند و بنام خرج سفر بضرب شلاق می گیرند رعیت بیچاره بنده ندارند بزرگان و حکام رجوع می کنند بامیدانیکه علاجی بدست آرند باقی مانده هر چه دارند خرج این راه می کنند اولامستی وعیش و شکار و خوش گذرانی ایشان مانع است که رعایا بتوانند خود را به حضور ایشان برسانند حاجب و دربان هر روز جوابی می گویند شهربان امروز مهمانی دارد امروز مهمان است امروز خلوت است امروز در شکار است تا اگر توانست بحضور حکمران برسد اوامر می کند چند نفر از مامورین بایند تحقیق کرده حقوق رعایا را گرفته برسانند آه این مامورین بدتر از آن راهزنان و آن دسته پاسبانان بجان مردم افتاده خرج و معاش و پیش کش می گیرند بی سود باینجا و آنجا رفته دانسته می گویند دزد و غارتگران را نیافتیم ، چون این حال معلوم شده مردمان ستم دیده و مظلومان غارت کشیده از بزرگان قطع امید کرده ناچار مانده جلای وطن می کنند بسیاری از اهالی این اطراف بولایت پاپک شاه که او بیدار و با رعایا و خدمتگذاران همراه است پناه برده اند من تاشما را دیدم گمان کردم باز از مامورین پارتی هستید می خواهید بیک نام و بهانه اگر چیزی در اینجا بیاید با ستم کاری و زور ببرید لکن دیدم با کمال انسانیت منزل خواستید با ما که از قدیم عادت به مهمان دوستی داریم بی اندازه شاد شدم و اینکه می بینید من نگرانم چون در سردارم که بیرون رفته اند که از دشت خار و خاشاک برای گرم کردن منزل بیاورند ایشان بایند و از خدمت شما مفتخر شوند

دیگر باید عفو کنید نخواستم بگویم در منزل بجز از چند قرص نان جو و پنیر و ماست که بانهایت زحمت آنها را نگاه داشته ایم چیزی نداریم می خواستم بلکه بتوانم از همسایگان خوردنی لایق مهمانان عزیز بدست آورم لکن ایشان هم مانند ما هستند اردشیر بان زن گفت من تو را يك زن عاقله و جهان دیده می بینم اول بدان که ما از پارتها نیستیم بلکه از اهالی اصلی ایرانیم و عزم کرده ایم اهالی اصلی را بیدار و با یکدیگر یار کرده این مملکت ستم دیده را از جور اشکانیان خلاص کنیم ما زحمت خوردنی و غیره نداریم نگران مباش لکن چون تو را دانای می بینم بمن بگو اول چرا شاه این ولایت که همسایه ولایت پاپک است و البته از بزرگ زاده گان اصلی ایرانی است شما را از جور اشکانیان نگاهداری نمیکند و دیگر بگو بدانم چه میشود این شاهزادگان قدیم که هر يك در ولایتی بزرگی دارند باهم همقول شده اشکانیان را برانداخته و ایران را آزاد ساخته همه در زیر بیرق يك پادشاه ایرانی نژاد فخر قدیم و آبادی باستانی را زنده کرده کیش شت زردشت را که بهترین کیش یزدان پرستی است رونق و رواج بدهند و از بت پرستی مردم را خلاص نمایند

در این هنگام هر دو پسر زن از بیرون رسیده هر يك بسته خاوری که بدوش داشتند بر زمین گذاشتند مادر ایشان بجلوایشان دویده بشارت داد که دو نفر نجیب زاده ایرانی نژاد مهمان مایند به آنان احترام کنید جوانان که رخت کهنه در بر داشتند خود را تکانیده و مرتب گردانیده بحضور مهمانان وارد شده برسم خود سلام و احترام و خوش آمد

گفتند و اظهار شرمندگی نمودند اردشیر ملاحظه کرد و دید این دو جوان که در لباس کهنه رعیتی هستند از سیمای ایشان نجات و آثار مردانگی و شجاعت هویدا است ایشانرا در بر گرفته گفت شما برابر مائید ما بزحمت شما راضی نیستیم از این مادر نجیبه و دانای شما بسیار ممنونیم و صحبتها که او می کند شایسته يك شخص جهان دیده عاقل آزمایشها کرده است ما از گفتار او حظی که می بریم بهتر از هر نعمت است که يك میزبان بتواند برای مهمان عزیز آماده نماید خوب است شما هم گوش کنید سخنان او برای همه سودمند است. پس گفت مادر - اول نام خودت و نام این دو پسر عزیز را بگوئید ؟ زن گفت نامم پرتو خور - و نام پسرانم یکی مهر بخش دیگری یزدان ستای است آه چون از شما ایمن هستم بدانید ما از نسل یکی از شاهزادگان ملوک الطوائف هستیم که اسکندر ایران را بایشان بخشش کرد و باین وسیله همه را کوچک کرد و تفاق افکند که تا کنون ایرانی نتوانسته سر بلند بکنند

اردشیر حیران شده گفت از سیمای این جوانان آثار نجات پیداست لکن چه طور شده کار شما باینجا کشیده. زن گفت تفصیلات و وقایعی که بر ایران و شاهزادگان پس از اسکندر تا امروز گذشته بسیار است که مجال حکایت نیست البته میدانید يك مملکت که بدویست و چهل پاره شده در هر يك، يك نفر فرمانروا باشد خصوصاً هر يك خود را شاهزاده شناخته و ارث تخت کیان بداند البته نمی تواند هر يك از نام ریاست و استقلال گذشته بسریکی جمع شده مقام قدیم خود

را دریابند تین یکه، اسکندر بعد از خود انداخت چنان نشان بر خورد که زخم آن در ظرف چهار صد سال بهبودی نیافته اول سلوکیدیان بعد اشکانیان از این برا کنندگی و تفاق ایرانیان استفاده کرده بر این مملکت استیلا یافته بنام شاهنشاه همه را زیر فرمان گرفتند اجداد این پسران من هم یکی از آن بزرگان بودند تا چهار پست بیش از این ریاست نامی داشتند. سیاست اشکانیان بر این است که هر گاه در یکی از این شاهان کوچک رشدی دیدند و گمان کردند که او می تواند سر بلند کند و بدانائی و زور قدرتی در برابر ایشان ایجاد مینماید بهر وسیله باشد او را از میان بر میدارند جد چهارم این پسران مهریار مردی با غیرت بود محرمانه تهیه استعداد و مرد و اسلحه می گرد و پملوک نزدیک قاصد فرستاده دعوت بیگانگی می کرد که برای خلاصی ایران سر بلند کنند لیکن از ترس و نادانی پاره از ایشان خیالات او از پرده بیرون شد اشکانیان بشدت باو هجوم کردند سایر بزرگان او را تنها گذاشتند آخر، آن بیچاره کشته شد و ریاست و ولایت او را به پسر همان شاه کوچک که نامی کرده بود و گذاشتند اولاد او برایشان شده کار ایشان بر رعیتی و زراعت کشید باز در همان کشت کاری با این دو پسر دارائی و وضعی داشتیم ستمها و غارتها ما را مانند دیبگران باینحال انداخت جهانگیر پرسید پس آن شاه کوچک که این ولایت را باو دادند در چه کار است زن گفت مانند بسیاری از این ملوک طوائف قانع است باینکه بقدر کفایت خوش گذرانی خود از باج این ولایت برای خود گرفته و سالیانه باج بزرگی از مردم بدر گاه شاه اشکانی می فرستد

که او را بحال خود بگذارند. و تا کنون نود ولایت معتبر را اشکانی‌ها از نسل شاهزادگان اولی گرفته یکی دیگر که تابع محض و خادم دولت اشکانی است دادند و این دوست و چهل دولت آنها اسم است بسیاری مانند يك رئيس كوچك چند ده و كد خدا منصوب اشکانیان هستند بلی بعضی را اقتداری هست لیکن آیا گمان دارید این قدر بزرگ زاده که نام شاهی دارند می تواند از این نام صرف نظر کرده بر سر يك بزرگ نامداری جمع شده بنام ایرانی باو خدمت نموده بدست او از این ذلت و نام بی معنی خلاص شوند؟

اردشیر با کمال تأسف پرسید ما امروز از چندین ده گذشتیم که بعضی خالی از سکنه و بعضی هم نیم ویرانه بودند آیا اینها ولایت همین شاهزاده كوچك شمايند و چرا باينحال افتاده اند؟ زن گفت بلی او فعلا يك نفر بيحال و غالباً مست و تابع اشکانیهاست بان طور که گفتم دسته جات راهزنان اشکانی و با سبزان اشکانی و مامورين اشکانی اينقدر ستم باين اهالی که ایرانی اصلی هستند کرده اند که دهات ويران گريده اند که انسان از دیدن ویرانه ها گریان می شود

جهانگیر پرسید آیا در این چند خانوار که در اینجا باقی مانده اند آماده می شوند اگر خلاص کنند پیدا شود در رکاب او برای خلاصی خود جانفشانی کنند؟ زن گفت ای جوان از دل همه خون روان است چند بار از ایرانیان غیور کسی پیدا شده مردم هم بامیدی بر خواسته اند لیکن اشکانیان در همه آبادیها از شهر و قصبه و دهات جاسوسان و دیده بان دارند که از مردم جنبشی سرتنند و مردم رعیت بی

اسلحه هستند و جاسوسان ایشان همیشه مسلح و حاضرند و بسیار خونها بدست این دیده بانان بتهمت خلاف ریخته میشود مردم می ترسند تا يك اساس درست مطمئنی نه بینند خود را پایمال نمی کنند لیکن اگر واقعاً به بینند کسی هست فداکاری می کنند

اردشیر پرسید اکنون از اشکانیان در این ده جاسوس هست؟ زن گفت همیشه دو نفر گماشته بودند دوزخ است چون خاطر جمع هستند معلوم نیست بکجا رفته اند؟ شاید بشکارت یا دیدن دوستان دیگر که در دهات دارند رفته باشند

دیگر جهانگیر را طاق طاق شده بان زن و دو فرزندش گفت این دلاوری که در جلو شما نشسته اردشیر سلحشور ایرانی است او عازم شده که ایرانیان را باتحاد و یگانگی دعوت نموده و دولت اشکانیان را براندازد و اکنون برای بدست آوردن درفش کاویانی بکرمان میرویم و برای آگاهی از حال سایر ایرانیان از بیراهه بدین دیه های ویرانه بگردش آمده ایم تپسی در سیمای آن پیره زن آشکار شد سپس گفت آنچه من از درفش کاویانی اطلاع دارم این است که آن درفش مدتی است بطلم افتاده و کسی را قدرت بر بدست آوردن آن نیست و هر کسی خواسته است بچاه عمیقی که آن درفش در آن پنهان است فرو رود خفه شده اردشیر گفت من شهر کرمان را در حیطه تصرف خود در می آورم که در هر صورت آن درفش در نزد ما باشد و برای همین مقصد است که از هر دیه و شهری همراهان و یارانی برای انجام مقصد خود می جویم آن زن گفت اينك من هر دو

فرزندان خود را بنزد ساکنین این ده می فرستم و آنها را برای اینکه با این خیال مهم همراهی کنند باینجا دعوت میکنم طولی نکشید که تمام اهالی آن دیه از مرد و زن پیر و جوان در آنجا اجتماع نموده و اردشیر بآنها امر داد که پس از تهیه آذوقه و اسلحه مکفی بسیاهی که از عقب آنها از آنجا عبور مینمایند ملحق شوند

فصل یازدهم

اولین حمله

اردشیر با جهانگیر از راهی که اهل آن دیه نشان داده بودند روانه شدند آن یابان بواسطه بارانی که بتازگی آمده بود سرسبزی گرفته و باران هوا و زمین را شسته آفتاب تابیده و هوا صاف بود مرغان دشتی از هر سو در پرواز بودند و گاهی در کوهها کله های کوچک کلاو و کوسفند در چرا دیده می شدند و رمله های آهواز هر طرف راست و چپ می رسیدند يك جاده باریك كه از سمت یسار آنها از پست و بلندیها و ناهمواریها کشیده شده بود و گاه در سنگلاخهای دشوار می افتاد که ناچار سواران می بایست پیاده شوند و در دو طرف اینجاده باقی مانده آتش ها که شب کاروانیان افروخته بودند دیده می شد و از دورا دور صدای زنگهای شتران بانوای منظم بگوش میرسید و از بعضی دره های ناپیدا دود آتش شبانان بهوا بلند بود چه اغلب کاروانیان شب براه می افتادند و بصبح نمی ماندند مگر اینکه چهار پای ایشان مانده و نا توان باشد که از قافله عقب مانده بکندی حرکت می کردند این

جاده گاه سر بالا و گاه سر اشیب کشیده شده فاصله زیادی داشت تا بجاده بزرگ پیوسته شود اردشیر با جهانگیر شتاب داشتند خود را بجاده بزرگ برسانند بناگاه چون از پشته سرازیر شدند در میان دره يك کاروان کوچک رسیدند ؟ دقت کرده صدای زاری و ناله از این دسته شنیده میشد تا نزدیک شدند جمعی از مردان ایرانی را دیدند که باریسمان دست هر چند نفر را یکدیگر بسته و پاهای ایشان برهنه و از سنک و خار زخمدار شده هر گاه یکی عقب می ماند دیگران تکان خورده می افتادند و چند نفر زن هم با پاهای برهنه و رخت های کهنه دست کودکانی را گرفته با نهایت زحمت راه میروند و هر کدام اظهار ماندگی میکنند چند نفر سوار بدقیافه بدخشم ایشانرا بتازیانه کوفته براه می اندازند و این شیون و زاری از ایشان است کودکانی که خسته و ناتوان شده اند این زنها بدبخت گاه آنها را بدوش برداشته و گاه از ماندگی ایشان را بزمین گذاشته دست ایشانرا مالت کشیدن براه می بردند این دو سوار جلو اسبها را کشیده این منظره را با حیرت تماشا کردند و ایشان بجوش آمد آهسته آهسته میرفتند تا در کنار جوئی دیدند این زنان التماس کنان بیای اسب سواران اشکانی افتاده دامن ایشانرا گرفته با گریه التماس نمودند که یکساعت بگذارند این قافله در آن سر آب نشسته رفع خستگی نمایند مامورین که بیش از پنج سوار نبودند بسر ایشان تازیانه زده بانك زدند مهلت نیست باید زود بروید تا بمنزله برسیم باز سر بر گردانیده دیدند يك زن از نانوائی عقب مانده است و دست کودکی را گرفته میکشید و از حرکاتش معلوم است که نمیخواهد از آن دسته

عقب بماند بناگاه یکی از مامورین به آن زن بانگی مهیب زده و گفت میخواهی این کودک را بسر نیزه بلند کنیم چرا عقب مانده زن بیچاره گریان گفت آقایان بپخشید میرسم رحم کنید قبول کنید یکساعت در اینجا درنگ کرده رفع خستگی کنیم لکن مامورین بشدت نهیب زده مهلت نمی دادند

اردشیر بجهانگیر گفت این قافله را می بینم بیش از بیست نفر زن و مرد و کودک من چنین می فهمم اینان از ناداری و پریشانی توانسته اند گزیت و مالیاتی را که اشکانیان می خواهند بپردازند از این جهت ایشان را اسیر واری می برند واقعا این وقایع تاب آوردنی نیست من باک ندارم باین پنج سوار حمله کرده این بیچارگان را آزاد سازم جهانگیر گفت خوب است ما خود را مانند بی خبر ویی طرف وا نموده از کنار آنان بگذریم درست از حال و حقیقت آگاه شویم و به بینم این اسیران چه می گویند و این سواران چه کاره اند و البته تا ایشان را خلاص نکنیم نخواهیم رفت پس هر دو نفر مانند اینکه راهگذری بی خبرند اسب رانده مهادی این جمع شدند و همان قسمی که آهسته میگذاشتند و بزیر چشم هم بان بیچارگان نگاه میکردند

در این هنگام يك کودک شش ساله تا ایشان را دید که با يك بسی قیدی میخواهند بگذرند پاره سخنانی گفت که مادرش جلو او را گرفت از ترس اینکه مبدا مامورین اشکانی بضرر شلاق کودک را بیازارند. سواران جلو اسب بر گردانیده بسوی آن کودک و مادرش برگشتند اردشیر بر رسید این کودک چه می گفت و این

وضع چه وضعی است ما می بینیم ؟ مادر کودک از ترس گفت آقایان چیزی نیست حرف کودک قابل اهمیت نیست این مامورین برای اینکه این سال مزارع ما خشک بود و درخت های زیتون ما بار نداشت و توانسته ایم مالیاتی که از طرف دولت تحمیل شده بپردازیم ما را باین نحو اسیر کرده می برند بلکه از کسان ما دلشان بپاسوخته دارائی خود را فروخته ما را آزاد سازند.

کودک باز بزبان آمده گفت ای سواران نجیب که معلوم میشود شما از اشکانیان شقی نیستید آیا شنیده اید از رعیتی که هیچ ندارد مالیات بخواهند و آنکاه زن و بچه را اسیر و در زنجیر کنند . من امید دارم بخت این قوم دون وازگون شده باشد که این گونه ستم بر ما بیچارگان روا داشته اند.

اردشیر رو جهانگیر نموده گفت این کودک راست میگوید خدا وقتی بخواهد قوم ستم کاری را سرنگون کند حتی بزبان کودک آن حقایق را میگذارد ما نمیتوانیم اینها را باین حال گذاشته بگذریم . این وقت رئیس مامورین اشکانی اسب پیش راند و گفت ای رهگذران که معلوم میشود از اشکانیان نیستید بروید و مداخله در امر دولت نکنید و برای خود اسباب زحمت فراهم نسازید.

اردشیر بانك زد خفه شو آیا انصاف است که بگذاریم این بیچارگان را شما باین خواری آزار کنید ؟ زود بند اینها را باز کنید تا آنکه بدست همین مظلومان مجازات شوید سواران پارتی همینطور ساکت و صامت ایستاده و خیره خیره بآردشیر نظر دوخته

بودند در این اثناء آن طفل قدمی بجلو گذارده پیراهن کهنه خویش را بلند کرده پشت خود را نشان داد که از ضرب شلاقهای سواران پارتی سیاه شده بود اردشیر چون چشمش بجای شلاقها افتاد بجهانگیر امر داد که با خنجر خود بند هائیکه بدست و شانه آن بیچارگان بسته بودند باز نماید آنوقت در حالتیکه بانیزه خویش سینه فرمانده آن سواران را سوراخ نمود فریاد زد ترسید نوبت آزادی و خلاصی رسیده اکنون انتقام خویش را از این ستمکاران بکشید سخنان اردشیر روحی تازه در کالبد آن بیچارگان دمیده و یکدفعه بسواران پارتی باسنگ و چوب حمله نمودند و در يك لمحہ مامورین اشکانی را پاره پاره نموده و جسد خونین آنها را بدره انداختند سپس اردشیر با کمال مهربانی آن بیچارگان را مخاطب ساخته و گفت بعد از این ترسید و برای هر گونه دفاع و حمله حاضر باشید و خورجین آن مامورین را باز نموده خوراک و حلویاتی که همراه داشتند بان اسیران بخشید و گفت اسبهای ایشانرا هم گرفته بمساکن خود مراجعت کنید و بهر کس و هر جامیرسید اطلاع دهید اردشیر سلحشور بامردان و دلیران ایرانی برای گرفتن انتقام از پارتها قیام نموده و اکنون از هر ایرانی کمک می خواهد اما چون زنان از خوردن غذا جان گرفتند خطاب بمردان خود کرده گفتند ما کودکان و خودمان را بمنازل خویش میرسانم لکن شما من بعد بایستی جان خود را در راه مقاصد اردشیر فدا نمائید در همین هنگام از عقب آنان در حالتیکه گرد و خاکی بسیار فضای آسمان را فرا گرفته بود عده بسیاری یفرماندهی جمشید ظاهر شدند که بکمک و امداد

اردشیر میرسیدند و معلوم نبود که این عده بشمار بان فوریت از کجا بانان ملحق میشدند صدای طبل و کرناي آن سپاه در آن کوه و دشت پیچیده تو گوئی از فتح و ظفر مندی اردشیر خبر میداد

فصل دوازدهم

طلمس

اردشیر در حالتیکه بتدریج سپاهی نیرومند تجهیز میکرد بکرمان نزدیک میشد تا آنکه فاصله سپاه او با کرمان یش از ده فرسنگ نماند پس مصمم گشت قبل از هراقدامی خودش شخصاً وضعیت داخلی کرمان را دانسته و احوال سپاهیان پارتی و قوای ساخلوی آنجا را در تحت نظر آورد پس شبانه تغییر لباس داده تا نزدیک بطلوع فجر بجانب مقصد اسب میساخت و هر کجا بکاروان و مسافری که در ایاب و ذهاب بودند تصادف میکرد بی آنکه خودش را باشنائی آنها دهد از آنها میگذشت و همی خواست تا قبل از طلوع آفتاب بکرمان درون شود و چون از پهلوی کوهی که در کنار جاده که کمی سر بیالا بود گذشت سواد شهر نمایان گشت پس لمحہ از برای رفع خستگی اسب خویش بر بالای تلی توقف نمود و بدقتی تمام بتماشای کرمان پرداخت کرمان را بدید که از اطرافش بتفاوت بمسافت های کم و زیادی کوه های رنگارنگ همچون حصار و باروئی احاطه دارد و بواسطه جریان رودی برزگی که از نزدیک او یعنی در قسمت جنوبی تلی که او ایستاده بود میگذشت آبادانی و باغستانها و ابنیه و عمارات همچون هلال ماه

بر دو طرف آن رودخانه تا کوه های شرقی که تا جوار شهر میبود
شهر را تشکیل میداد در صورتیکه بنا و عمارات کمی هم بجانب جنوب
شرقی انحراف یافته بود و بهمین واسطه انسان شهر را چون هلال ماه
در میان يك حلقه از کوه های بیشمار میدید بیشتر باغستانها و سبزه
زار و بیشه های ییلاقی در بالای شهر یعنی از سمت جنوب غربی شروع
میکشت و چون بدقت نگرینست شش هفت فرسنگ طول و عرض آنجا
را بدید که قسمت عمده اش باغات و بیشه های سبز و خرمی بود و
بیشتر محل سکونت و عمارات عالیه شهر به نزدیک کوه های سمت شرقی
کرمان میرسید و از آبادی و بزرگی و عظمت شهر دانست آنجا معظم ترین
ممالك جنوبی ایران میباشد پس در حالتیکه باندیشه اینکه با چه تدبیر
و مهارتی بدانجا استیلا باید نظرش بانهای شهر که محل جلوس شهر
بان بود بکوه کوچکی افتاد که از تمام کوه های شرقی قرب بکرمان
نزدیکتر بانجا واقع شده بود و بخاری که از بالای آن کوه متصاعد میشد
گوئی همچون دیوی که در قصص شنیده بود باسماں تنوره بکشد یا
گردبادی که در دشت و صحاری گاهی از زمین بر میخیزد در میان
زمین و آسماں از مسافت بعیدی دیده میشد آنوقت بدانست آن دود سیاه
بخاری است از آن چاه معهود که در آنجا درفش کاویانی میباشد پس
در حالتیکه در بزرگی و اهمیت کاری که او شروع نموده بود فکر
میکرد نهیبی بر اسب خویش زده و بدرون کوچه هایی که شاخهای درختان
باغستانها همچون سقمی که بر آنها پوشانیده باشند سایه انداخته بود گردیده
و پس از چند ساعت غفلتاً بمیدان وسیعی وارد گشت و متاع فروشان

را بدید که انواع و اقسام ما بحتاج زندگی را در حالتیکه جمعیت
بسیاری در آنجا مشغول داد و ستاد بودند بمعرض معامله گذارده و از
هر طرف صدای آدمیان و چهارپایان بلند بود پس اردشیر اسب خود را
در یکی از طولیه ها جای داده و خود داخل مردم شد و کوشش داشت
که بلکه بتواند داخل در قلعه و حصار مخصوص شهر بان گردد چه
در آنجا بخوبی از خیال و مقاصد پارتها آگاهی میافت و بهمین خیال
از کوچه ها و معابر میگذاشت تا غفلتاً خود را بمقابل قلعه شهر بان
یافت و بی آنکه از ورود بانجا ترس و بیمی بخود راه دهد بانجا وارد
گشت پاهیان بسیاری بدید در محوطه وسیعی دسته دسته حلقه زده و
بتناول غذا مشغول اند او هم خود را در جزء ملازمین و کسانی که بقصر
شهر بان آمد و رفت داشتند نموده و بدرون قصر وارد شد غلامان سیاه زر
خرید بسیاری بدید که انواع خوراکیها و مرکبات را در طبق ها
گذارده و بداخل عمارت هم میرند و شهر بان کرمان را بدید که در ایوانی
که مشرف بر رودخانه که شهر را مشروب میکرد با چند نفر از خواص
و نزدیکانش نشسته و بصحبت مشغول اند و ابدأ در ظاهر آنها از اینکه
بایستی در همین نزدیکی با سپاه اردشیر بمبارزت مشغول گردند آثاری
نیست چیزی که موجب حیرت و تعجب او شد این بود که مشاهده نمود
قسمتی از دیوار شمال غربی آن قصر خراب شده و همین قسم بدون
تعمیر مانده است و تمام اینها دلیل بر این بود که ساکنین کرمان و
شهر بان ابدأ در خیال حفظ و حراست آنجا نیستند و گویا نظرشان این
است که چون درفش کاویانی در آن چاه میباشد آنها از هر گونه

حمله و شکستی در امان خواهند ماند سپس مصمم شد قبل از آنکه تاریکی بر جهان مسلط گردد بیالای کوهی که آن چاه معهود بود بر و پس راه خود را بجانب قسمت شرقی شهر منحرف نموده و بر فراز آن کوه صعود نمود و همیشه بیالای آن کوه رسید و چیز جلب توجه او را نمود یکی صدای مهیبی که از میان آن چاه در حالتیکه بشدت بخارهای سیاه رنگی از آنجا صعود میکرد بود و دیگر منظره شهر کرمان بود که از آنجا درون تمام خانه‌ها و میدانه‌ها و قصور و باغستانها بخوبی دیده میشد پس در نزدیکی آن چاه نشست و در کار خود بفکر فرو رفت از طرفی قلت و کمی سیاه خویش را در نظر آورد که چگونه ممکن است بر کرمان مسلط گردد و از طرفی استخوانهای بسیاری از آدمیان را در اطراف خویش مشاهده کرد که چون خواسته بودند بانجا نزدیک شوند در يك لمحّه از استشمام آن اجزیه مسموم شده شربت مرگ را چشیده بودند سپس در حالتیکه تاریکی شب جهان را فرا میگرفت او هم بر فراز آن کوه زانوهای خود را در بغل گرفته و سر را بروی بازوان خویش گذارده و باندیشه اینکه در این چاه چه سری است فرو رفت و هر لمحّه فکرش بجائی توجه می یافت و تا مدتی ساکت و صامت نشسته بود و بتدریج بصداىیکه از آن چاه استماع می یافت گوشش آشناسده بود و بمنظره شهر و آتش‌هاییکه مردمان در منازل خود و در کنار رودخانه افروخته بودند تماشا میکرد چه آن کوه مشرف بر تمام محلات شهر بود بناگاه صدائی که از آن چاه شنیده میشد باز ایستاد در اول اردشیر آن را تصویری محال میدانست لکن هر چه بیشتر گوش داد کمتر آن

صدا را بشنید

و قسمی بالای آنکوه را سکوت و آرامش فرا گرفت که دیگر ابداء صدائی غیر از صدای شغالاتی که در اطراف آن کوه زوزه میکشیدند شنیده نمیشد و این مطلب بیشتر موجب حیرت و تعجب او گردید و نمیدانست چه کند زیرا اگر نزدیک بان چاه میشد ای بسا او هم طعمه آن دودهای سیاه و اجزیه مسموم میکرد دید و بایستی بدون اخذ نتیجه که در نظر داشت مراجعت نموده و همه زحمات او بهدر میرفت سپس مصمم شد که بتدریج بان چاه نزدیکتر شود و اگر احساس خطری ملاحظه نماید جلوتر نرفته و بقیه‌قراء بر گردد آنگاه همان قسمی که نشسته بود کمی بطرف چاه جلو رفته و بدقت باطراف خویش نظر دوخت تا بداند آیا از این حرکت او تبدیل و تغیری در آنجا حاصل میشود و همیشه قرقی در احوال و وضعیت آن جا مشاهده نکرد مجدداً قدمی دیگر پیش رفت و مرتبه توقف نموده و بدقت در هوای آنجا و تنفسی که مینمود تامل کرد تا اگر احساس سنگینی در خود به بیند بعقب مراجعت کند در این دفعه هم چیزی احساس نکرد پس با همین وضع بتدریج پیش میرفت بناگاه خود را بر بالای چاه یافت سپس دست باعضاء و جوارح خویش کشید تا اگر در خود عیبی بیند بداند باز مطمئن شد که ابداء در حالت او فرق و اختلافی روی نداده است در این دفعه نام او رمزد را بر زبان جاری ساخت و در حالتیکه بروی زمین دراز کشیده و دو دست را جلو خویش مانند سپری قرار داده بود بدنه چاه نزدیک شد و منتظر بود که شاید دستهایش فوری بسوزد اما باز هم آسیبی باو نرسید با حیرت و تعجبی

بسیار در این دفعه دهان خود را محکم بسته و نفس را قطع نموده بدون آنکه تنفس نماید بسرعته هر چه تمامتر سر خود را بجلو چاه برده و درون چاه را بنظر آورده و بجای خویش مراجعت نموده در این دفعه با تعجب بسیار بفکر فرو رفت چه بایک نظری که او عمق آن چاه را بدید نور و پرتوروشنی مختصری در انتهای آن چاه بنظرش آمده بود پس با خود گفت آیا در این امر چه سری است و از چه جهت تا بحال بمن صدمه نرسید در صورتیکه من شنیده بودم که اگر پرندۀ هم بخواند از بالای این چاه پرواز نماید در یک لمحۀ خاکستر میشود در حالتیکه از شدت بیم و هراس و خیالات کونا کون قلبش بشدت میزد دفعه دیگر جلو رفته و دلیرانه خواست تا بدقت در عمق آن چاه نظر نماید و چون سر را داخل آن چاه نمود بناگاه صدا های مهیبی که لمحۀ قبل شنیده میشد شروع گشت و در سر خود احساس سنگینی و دورانی احساس کرد خواست بفریاد بر گردد ممکن نشد چه در خود چنین قوه و قدرتی حس نمیکرد و تمام سعی و کوششی که در نجات خود نمود مثمر نمی شده تو گوئی او را صاقه زد و در کنار آن چاه نقش زمین گردید

فصل سیزدهم

سفیر روم

از سه قرن باینطرف در عالم دو دولت قوی یعنی دولت ایران و دولت روم در سر تقسیم ممالك عالم دست بگریبان بودند همه وقت رومی ها

کوشش داشتند که دولت خود را بقدری وسعت دهند که در روی زمین غیر از آنها دولتی نباشد و یک امپراطوری عظیمی بنام دولت صلح رومی تشکیل دهند و در مقابل رومی ها پارتها نیز که یگانه رقیب رومی ها بودند جهانگیری و وسعت دولت هخامنشی را در نظر گرفته خودشان را وارث بالاستحقاق هخامنشی ها میدانستند و جسدی در این مقصود با فشاری و استقامت داشتند که حتی در هنگام شورش و ضدیت های داخلی هم که از جانب عموم اهالی ایران بمخالفت آنها شروع شده بود پارتها باز بجنک های خود ادامه داده و نسبت برومیا فاتح محسوب میشدند این روش و سیاست مخصوص تا شاهنشاهی اردوان پنجم نیز ادامه داشت در این تاریخ کاراکالا امپراطور روم که معاصر اردوان بود از حیث خونریزی و قسی القلب بودن کمتر از نرون امپراطور ظالم دیوانه معروف نبود و بامر و حکم کاراکالا بیست هزار رومی مقتول گردید که از آنجمله در میان مقتولین یشماری که بامرش کشته شدند قانون گذار معروف رومی نیز بقتل رسید با آنکه عموم رومیان از او نفرت داشتند مشار الیه بواسطه حیل و مکر بسیاری که داشت بر دشمنان داخلی خود غالب شده بود خلاصه کاراکالا قبلا خواست بین دو برادر بلاش پنجم و اردوان پنجم را بهم زنند چه پیش از آنکه اردوان شاهنشاه بشود مشار الیه بلاش پنجم را پادشاهی ایران شناخت و مقصودش از این اقدام این بود که بدین وسیله بین دو برادر جنک داخلی شروع شود آنوقت او از این تفاق استفاده نموده و بتسخیر بعضی از ممالك ایران پردازد اما برخلاف میل کاراکالا

برادر ها پی بمقصود آورده و بدون آنکه بایکدیگر ضدیت و مخالفتی بنمایند مملکت ایران را بین خود قسمت نمودند و کوشش کاراکالا بهدر رفت مجدداً کاراکالا در تهیه و تدارك تشبثات دیگری اقتصاد و بطور حقیقه جاسوسانی مخصوص بایران فرستاد

از آنجمله تیکا رقاصه رومی را که در وجاهت و خشکلی بی مثل و مانند بود برای رسوخ و راه یافتن بدر بار اردوان مأموریت داده بود تیکا بر حسب نامه و اطلاعی که بدر بار کاراکالا فرستاده بود دومطلب مهم را بامپراطور تذکر داد یکی اینکه اردوان را در اندرون دختری است ماهر و سیمین اندام که از وجاهت و صباحت منظر در عالم همتائی ندارد و شایسته آقائی چون امپراطور میباشد و دیگر شمه از تفصیل شورش عده از ایرانیان را بضدیت سلطنت و سلسله اردوان بیان نموده بود و در خاتمه آن نامه نوشته بود که چون مذهب ایرانیان با پارتها تفاوت بسیاری دارد و بعلاوه عموم مردم از رفتار و سلوک پارتها ناراضی میباشند ای بسا که فتح و فیروزی نصیب مخالفین اردوان گردد

این اطلاعات موجب سرور کاراکالا شد قسمی که فوراً عده از سرداران و خواص درباریان خود را خواسته و درخصوص اطلاعاتی که تیکا داده بود از آنها مشورت کرد و ایشان نیز بطور اتفاق براین قسم رأیشان قرار گرفت که برای اغفال پارتها و اردوان در ظاهر شروع بمذاکرات دوستانه و اتحاد و یگانگی نموده و دختر اردوان را بزوحیت کاراکالا نامزد نمایند و در ضمن این تظاهرات بطور حقیقه

بشورشیان و مخالفین اردوان کمک و مساعدتهائی بنمایند پس برای انجام این مقاصد صلاح در این دیدند که بارخ نامی را با مقداری طلا بایران بفرستند که او طلا را در ایران با درخم های برنجی و قره که بول رایج اشکانی ها بود معاوضه نموده و برای ادامه شورش و بلوای بدست رؤسای شورشیان برساند رومی ها میدانستند که عامه خصوصاً طبقات روحانی از ادامه سلطنت اشکانی ها خسته شده و همه در انتظار پیشرو و پیش قدمی هستند و از همین جهت این تقویت را لازم میدانستند

خلاصه بارخ که چندین دفعه بچنین مأموریت های مخصوص بایران زمین سفر نموده بود و بخوبی انطرز آداب و عادات ایرانیان آگاهی داشت بجانب ایران رهسپار شد مشار الیه معتقد بود که تنها طریق جهانگیری فرستادن مردمان جنگی و آلات حرب و منجنیق های عظیم بمیدان های جنگ نیست بلکه یکنفر زیر دست هوشیار از راه انداختن تفاق و فتنه و ایجاد جنگ داخلی بهتر و بیشتر از هزاران سپاهی میتواند دشمن را مغلوب سازد و چون مشار الیه در این قبیل اعمال توانائی داشت بانجام این مأموریت تعیین گردید

بارخ لاغر اندام و کم جثه و از يك چشم نابینا بود گونه هائی برآمده دهانی گشاد موهای ریش و سبیل او سیاه و سفید و درهم فرو رفته و مجعد بود آثار مکر و حيله از يك چشم تند و تیزش که بیک نظر از راز هر کسی آگاه میشد معلوم بود زبانی نرم و ملایم داشت ، جنگی نبود اما با حوصله و تند فکر بود چنانکه گفتیم درظاهر برای

خواستکاری متیرا دختر اردوان را برای امپراطور روم و در باطن برای اغفال پارتها و ایجاد آشوب و جنگ داخلی با طلای بسیاری شهر ارزن که یکی از سرحدات مملکت ایران محسوب میشد وارد گردید و بفکرش گذشت از توقفی که معمولاً برای سفراء و مأمورین خارجه در سرحد ایران بعمل می آمد تا از طرف شاهنشاه ایران اجازه ورود داده شود (۱) استفاده نموده و بطور خفیه شروع بتحقیقاتی از حال شورشیان و مخالفین اردوان نماید اما اطلاعاتی که از هر کس باو میرسید باهم بسی فرق و اختلاف داشت و هر کسی چیزی می گفت از آنجمله بعضی می گفتند که اردشیر کرمان را مسخر نموده عده می گفتند که قبل از رسیدن کرمان غفلتاً اردشیر سردار شورشیان مفلوک الاثر شده بعضی می گفتند که سپاه اردشیر شکست خورده و متواری شده و خودش نیز اسیر شده است خلاصه بارخ توانست از این اطلاعات مختلف خبر صحیحی بدست آورد و مستقیماً بشورشیان امدادی کند سپس خواست با تبدیل لباس خودش را بسپاه شورشیان برساند بعد ملاحظه نمود که آنها ممکن نیست زیرا بزودی غیب او موجب فاش شدن اسرارش میشود پس بهتر این دانست که پس از تحصیل اجازه از شاهنشاه اشکانی بشهر گومش (صد دروازه) پایتخت

(۱) مرسوم سلاطین اشکانی این بود که چون سفراء و مأمورین خارجی برای انجام مقصدی میخواستند دربار سلاطین ایران بار بیاوند همینکه بسرحد ایران ورود مینمودند اول نزد شهریان آن سرحد مهمان میشدند تا از شاهنشاه اجازه ورود بداخله مملکت ایران داده نمیشد نمی توانستند در داخله ایران مسافرت نمایند

اشکانیان حرکت نموده و در آنجا کارهای عمده خود را انجام دهد

فصل چهاردهم

دربار اردوان

هکاتم پلیس - شهر (صد دروازه) که در تاریخ اهمیت بسیاری دارد از ایام قدیم شهری با عظمت و آباد بوده در این تاریخ (۲۲۹ میلادی) پای تخت سلاطین اشکانی محسوب میگشت (۱) با آنکه اشکانیان عموماً مردمانی جنگی و از علوم و تمدن دور بوده و قیدی به آبادی ممالك و شهرها نداشتند و در این شهر از خود بنا و آثار مهمی دایر نموده بودند باز هم چون کسی بدانجا ورود مینمود از مشاهده وسعت و بزرگی میدانگاه ها و معابر وسیع و مسطح چشمش خیره میشد و چون بوسط شهر میرسید میدان وسیعی را مشاهده میکرد که از اطراف آن میدان معماران خیابانها و کوچه هایی که بانتهای شهر و بدروازه ها میرسید احداث نموده بودند و از هر طرف بازرگانانی را که با متاع مختلف به آن میدان وارد شده و یا خارج میشدند می دید و بعضی در غرفه هایی بر از متاع و قماش نشسته بعمل داد و ستاد مشغول اند و وسعت و بزرگی این میدان با فریاد و غوغای متاع فروشان و چهارپایان موجب حیرت هر تازه واردی میکرد در سمت جنوبی شهر آن سوی رودخانه که از آنجا میکششت قلعه بزرگی بنا

(۱) اشکانیان دو پای تخت داشتند همینکه زمستان میرسید پای تخت را به تسیفون انتقال میدادند و در غیر زمستان پای تخت آنان هکاتم پلیس یعنی شهر صد دروازه بود که ولایت آنرا گومش میگفتند

شده بود که هفت بارو و برجهای استواری داشت که در باروی اول سواران اشکانی و در باروی دوم پیادگان و در سیم صاحبمنصبان و در چهارم وزراء و امراء کشوری و در پنجم فوج خاص و خدمتگذاران خاص پادشاه و در ششم خانواده و متعلقان آنها و در باروی هفتم که از سایر باروها ارتفاعش بیشتر بود اردوان پنجم با مأمورین خلوت ساکن بودند و این باروها بطوری در عقب یکدیگر بنا شده بود که هر مرتبه در محلی بلندتر از مرتبه پیشین ساخته شده بود بدین قسم که مرتبه دوم بلندتر از مرتبه اول و سیم بلندتر از دوم و همچنین تا هفتم که مشرف بر همه این قلاع و شهر بود بنوعیکه اردوان در همه اوقات در ضمن عیاشی هائی که میکرد میتواند کلیه حرکات طبقات قسمت هائیکه در زیر طبقه هفتم واقع شده بود تماشا نماید . اردوان پنجم مانند اواخر همه سلسله های لاطین مردی عیاش زن دوست عاشق می و مستی و شراب بود ظاهراً با مهابت دیده میشد اما کم فرصت بود چه باندك تقصیری که از کسی در نظرش میرسید حکم بریختن خورش مینمود بسیار متکبر و مغرور و سیمای ترس آوری داشت قامتی متوسط ریشی پهن و چشمانی پر خوف ابروئی برمو و جینی پرچین داشت درباریان اردوان میدانستند که باید هر خبر شکست و نا امنی را در مملکت از او پنهان دارند زیرا بمحض اطلاع و آگاهی از وقایع غیر انتظاری مزاحش آتش می باید و خوش نداشت کسی از گماشتگانش شکایت کند و شاید از شدت غرور تصور میکرد کسی قدرت ندارد بر خلاف امر او کوچکترین مقصودی را انجام دهد

بعلاوه از صفات بد و خشنی که خود او را هم در زحمت داشت این بود که سوء خیال و وسواس و هراسی بی اندازه داشت و بهمین جهت خود را در میان این برج و بارو های استوار هفت گانه محبوس داشته و غالباً از آن بلندی در حالتی بیدار و هوشیار بود بنکاهبانی اوضاع شهر میپرداخت .

در همان روزی که قاصد شهریان اردوان برای کسب اجازه بارخ بشهر هکاتم پولیس ورود میکرد اردوان در اطاق مخصوص جلوس قدم میزد چند نفر از سرداران پارتی در يك طرف ایستاده و با وحشت و بیمی بسیار از خشم و غضبش بدو میموتی که در اطراف تخت اردوان بازی مینمودند خود را مشغول داشته و ساکت بودند از حرکات اردوان معلوم بود که در آن روزانديشه های دهشتناك دارد چه رگهای پيشانی او متورم شده انگشتانش را درهم جمع نموده بود و چون پرده دار اجازه ورود هيرك وزیر بزرگ او را طلب نمود گفت داخل شود هيرك هراسان و لرزان در جلو اردوان بزمین افتاد اردوان او را مخاطب ساخته گفت ای هيرك آیا کار این شورشیان بکجا انجامید چند شب است که من خوابهای مدهش می بینم همین شب قبل در خواب دیدم که سیلی عظیم با صدای مهیبی بجانب استخر سرازیر شده و عسا کرماسلحه و مهمات جنگی را گذارده در حال فرارند و از دهشت بیدار شدم نمیدانم کار این شورشیان بکجا انجامید اکنون چندین ماه میگذرد که مرا از همه جا بی خبر گذارده اید در صورتیکه این سرپیچی عده از اهالی را امری کوچک جلوه داده و گفتی در اندك مدتی

تمام یاغیان را گرفتار و اسیر خواهی نمود

هیرك قدمی جلو گذارده گفت شاهنشاه ما زنده باشد که لمحه پیش قاصدی از نزد ارتاداس سپه سالار رسیده و مژده گرفتاری رئیس یاغیان را آورده بود از استماع این خبر چهره عبوس اردوان تغییر یافته و با تبسمی که معلوم بود ناشی از نخوت و تکبر است گفت اورا چگونه گرفتار نموده است هیرك گفت بطوریکه اطلاع یافتیم اردشیر شبان با جمعیت بسیاری از یاران و هوا خواهانش بعزم شکستن طلسم درفش کاویانی بجانب شهر کرمان رهسپار شده بودند ارتاداس چون دانسته بود که این خیال کود کانه بجائی نمیرسد در همه جا بسپاهیان خودش دستور میدهد که هیچگونه مقاومتی در جلو یاغیان ننمایند تا آنان پای خودشان خویش را در دامی که برایشان در کرمان گسترده شده بود بیندازند و همینکه شورشیان چند فرسخی شهر کرمان میرسند اردشیر بخیال آنکه قبل از همه کار درفش معهود را بچنگ آرد همراهانش را گذارده و خودش بتنهائی بکرمان وارد میشود و حتی داخل حصار و باروی شهر بان میشود و سپس از آنجا بالای کوهی که چاه طلسم در آنجا واقع است رفته و چون میخواهد چاه نزدیک شده و از اسرار آنجا آگاهی حاصل نماید ابخره مسمومی که از آن چاه متصاعد میشود اورا مدهوش و زمین گیر میکند سپس بامر ارتاداس اورا بهوش آورده و مجبوس مینمایند اردوان برسد پس از گرفتاری اردشیر با همراهانش چه معامله شده است از این سؤال رنك و روی هیرك تغییر نموده گفت بقسمیکه آن قاصد میگفت برخلاف تصور ما که همراهان

اردشیر همه اهل اسلحه و جنگجو هستند اما معلوم است که آنان در مقابل سپاهیان اشکانی تاب مقاومت ندارند و بزودی تسلیم خواهند شد اما معلوم بود که هیرك در اینجا از بیان بیشتر مطالب کتمان نمود چه از غضب اردوان بیم داشت

اردوان مجدداً پرسید آیا پاپك در گرفتاری و تسلیم نمودن این یاغیان باز هم کوتاهی ورزید هیرك گفت بلی پاپك از هر گونه اقدامی در فرو نشاندن شورش خود داری و مسامحه نموده است اردوان غرشی نموده گفت آری نباید باین پارسی ها حتی بیزر کانشان هم اعتماد کرد سپس بهیرك گفت آیا از پاپك و اطرافیانش مواظبت میشود که رابطه با این شورشیان نداشته باشند هیرك گفت پاپك اکنون شخصی پیر و گوشه گیر است او جرئت این را که بمخالفین شاهنشاه کمکی بنماید ندارد باین مراتب در اطرافش جاسوسانی گذارده ایم اردوان گفت امیدوارم این پیر ماجراجو را در حالتیکه گناه و خلاف او ثابت شده باشد گرفتار شده بینم هیرك تعظیمی نموده گفت تردیدی نیست که بطور خفیه مدتها است که پاپك با هیبر بدان هیبر بد و مغها روابطی داشته و دارد اما تا بحال ممکن نشده است که بتوانیم بمجامع آنان دست یابیم و تنها احتیاط ما از این است که چون بجواییم پاپك را از پارس خلع کنیم سایر شاهان پارسی بخیال اینکه پاپك بدون تقصیر است و در بعد نسبت به آنها هم همین معامله میشود طغیان خواهند نمود و بهمین جهت ارتاداس سعی دارد که تقصیر و خلافی از پاپك بگیرد آنوقت به خلع و حبس او اقدام شود اردوان گفت البته با همین قاصد بارتاداس

سفارش و تأکید شود که از روی دانائی این پیر مکار محیل را مقصر سازد سپس خواست بفرقه که مخصوص استراحت او بود درون شود و با سر خود امر بمرخصی هیرک و سایرین داد اما هیرک در جای خود بایستاد اردوان دانست هیرک مطلبی خصوصی دارد پس سایرین را مرخص نموده هیرک گفت آیا مطلب دیگری نیز داری هیرک گفت آری امروز قاصدی از جانب سرحد دار روم رسیده و شهر بان ارزن مارا از ورود پادشاه سفیر امپراطور کاراکالا به آنجا آگاهی میدهد و استدعای اجازه حضور او را خواسته است از این خبر غفلتاً اردوان تکانی خورده گفت آیا این سفیر اظهار تموده است که از برای انجام چه امری آمده است هیرک گفت آنچه ظاهر معلوم شده با مشار الیه هدایای مخصوصی است که او حامل آنها میباشد علاوه موافقت شاهنشاه را در خصوص مزاجت متیرا بامپراطور روم میخواهد اردوان مجدداً حرکتی غیر عادی نموده قدمی بجای هیرک گذارده در حالتیکه بچشمان او خیره خیره مینگریست گفت تو از این نظری که کاراکالا اتخاذ نموده چه تصور میکنی هیرک گفت من خیال میکنم که رومیها از جنگهای بی درپی خسته شده و باین خیال افتاده اند که با چنین وصلتی موجبات صلح و آرامش دنیا را فراهم سازند اردوان گفت اما کاراکالا محیل است باو اعتمادی نمیشود نمود هیرک گفت هر چند هم محیل باشد از این راه نباید تدبیری داشته باشد چه آنوقت در تمام عالم بخیانت و دو روئی معروف خواهد شد اگر چه هنوز فرستاده او را ندیده ایم و شاید چون او بحضور شاهنشاه باریابد بخوبی بر خیالات کاراکالا آگاهی

حاصل کنیم اردوان گفت در اینصورت مخصوص این سفیر تخت روانی فرستاده شود که با احترام از مشارالیه پذیرائی شده باشد چه شاید بوسیله همین شخص بتوانیم پیضمیر کاراکالا ببریم

فصل یازدهم

کشف نقب

در اینجا ما اردوان و سفیر روم و اوضاع دربار پارتها را گذارده و پیارس بر میگرددیم چه لازمست بدانیم که دکاتوس و همراهانش پس از آزاد شدن چه کردند و بانها چه گذشت چنانچه دانستیم چون اردشیر دکاتوس و همراهانش را آزاد نمود همینکه مسافتی را میمودند دکاتوس همراهانش را از اینکه مغلوب سه نفر شدند سخت توبیخ کرد و تقصیر را بر عهده آنان وارد میساخت اما همراهانش سختی نگفته و در آن تاریکی و ظلمت شب سرافکننده بجانب شهر پارس رهسپار بودند و چون میدانستند که اگر مردم آنها را به آنحالت ببینند استهزاء خواهند نمود تا ممکن بود از راههایی میرفتند که دیده نشوند و بهمین جهت در شب دوم بقسمی از راه و آبادی دیه ها دور شدند که راه را گم نموده نمیتوانستند بکدام سمت بروند تا آنکه دکاتوس امر داد در آن بیابان آتشی افروخته و چند نفر از همراهانش را برای جستجوی راه و آبادی بهر طرف روانه نمود و خودش در کنار آن خرمن آتش چنابته بنشست و در تحیر بود که آیا بچه زبانی شکست و خفت خود را پرده پوشی نماید گاه فکر مینمود که بگوید عده همراهان اردشیر چند

صد نفر بودند اما میترسید از اینکه همراهانش سر او را فاش ساخته و کذبش معلوم گردد گاه فکر میکرد که بدون مراجعت بیارس مجدداً عقب اردشیر و همراهانش را گرفته و غفلتاً تلافی شکست خود را جبران نماید اما بخاطر میاورد که او و همراهانش اسلحه و اسبی ندارند در حالتیکه انواع تصورات بمخیله او میکذشت یکی از همراهانش با وحشتی زاید الوصف باو نزدیک شده گفت در این موقع شب من دوچار مشکلی حیرت انگیز شدم دکتوس پرسید چه اتفاق افتاده آن شخص با دست خودش نقطه مقابل خودشان را نشان داده گفت همینکه مسافتی را پیروم به ویرانه هائیکه در آنجا دیده میشد رسیدم ظاهر آفر مینمودم هیچ جنبیده وجود ندارد لکن در میان ستون و دیوارهای خراب شده هیکل و سیاهی در نظر ران تشخیص دادم خواستم به آنها نزدیک شده و از آنها تحقیق راه را بنمایم اما مثل آنکه آن دو نفر پرده بودند که به آسمان رفتند یا زمین دهن باز نموده و آنها را بلعید غفلتاً در آن ویرانه ناپدید شدند پس آن ویرانه را با کمال دقت تجسس نمودم اما هیچ آثاری از آن دو نفر دیده نشد دکتوس از سخنان آن شخص تعجب نموده و بی درنگ با چند نفر دیگر از همراهانش بجانبی که آن ویرانه هادیده میشد روان شدند و چون چشم دکتوس و همراهانش بان ویرانه ها افتاد همگی آن محل را شناخته و دانستند که در نزدیک پارس هستند و اتفاقاً سیاه پوش دیگری را بدیدند که داخل آن ویرانه ها شده و در کنار دیواری بایستاد و همینکه مطمئن گردید که کسی در تعقیب او نیست صدائی شبیه بصدای بوم نموده و در جلو پایش تخته سنگی بحرکت آمده و دهلیزی نمایان

گردید و چون آن سیاه پوش داخل آن ثقب شد مجدداً آن تخته سنگ بحالت اول بجای خود آمد همان قسمی که درنده گان از مشاهده شکار خودشان امیدوار میکردند دکتوس هم از دیدار این آدمیان و آن ثقب بکلی تمام بدبختی های خود را فراموش نموده و تبسمی هولناک در آن تاریکی بنمود و با خود گفت آه که من از برای کشف این ثقب و این جمعیت مخفی چه کوشش و جدیتها که نمودم و بالاخره نتوانستم بکشف آن موفق شوم اما معلوم بود که اگر تصادف اینطور مرا باینجا راهنمائی نمیکرد هیچگاه موفق بکشف این مجمع نمیشدم آری این محل مرا کز کنکاش مغها و بزرگان ایرانی است که در اینجا کاهکاهی اجتماع نموده و بمخالفت اردوان شاهنشاه طرح فتنه و فساد مینمایند سپس اردشیر بخاطرش آمد در دل گفت اگر او مرا اینطور خفیف نمود اینک تقدیر و قضا از برای ترقی و رتبه و مقام من این تصادف را فراهم ساخت پس خواست به همراهان خودش فرمان دهد که در عقبش به آن ثقب داخل شده و هر کس را در آنجا ببینند اسیر نمایند اما بخاطرش رسید که نه با او و نه با همراهانش اسلحه میباشد و این شرط عقل نیست که با دست تهی بمجلی که صدها اشخاص مختلف جمع اند حمله نماید و بهتر این دید که کسی را بیارس نزد ارتاداس سپه سالار سیاه پارتها فرستاده و او را بامداد بخواهد و ضمناً خودش هم بصورت واردین به آنجا درآمده و برای شناختن آنان و استماع سخنانشان تا رسیدن کمک داخل آن ثقب شود

آنوقت یکنفر از همراهان خویش را نزد ارتاداس فرستاد و سایرین را فرمان داد که در اطراف آن ویرانه برای دیده بانی بپراکنده شوند و خودش نزدیک بمداخل در آن تقب رفته و صدائی چون بوم نداد و آن سنك چنانچه برای دیگران حرکت مینمود از برای او هم بیكطرف رفت پس دكاتوس دل را قوی گرفته و داخل تقب شد

فصل شانزدهم

موبدان موبد

دكاتوس چون قدم بداخل تقب گذارد از ظلمت و تاریکی آن دهلیز وحشت نمود و همینکه از چندین دهلیز بگذشت بمقابل مجلسی رسید که در اطرافش کرسی های بسیاری گذارده و با نور چندین مشعل روشن شده بود و چون بعقب خویش متوجه شد کسی را ندید چه آنکسی که در دهلیز روبرویش باز گردد دكاتوس رایکی از یاران ایرانی دانسته بود دكاتوس خود را در سایه دهلیزی بنوعیکه تمام سخنان ایشان زامی شنید پنهان ساخت و چون توجه کرد در صدر مجلس نظرش بپایك افتاد که بر همه حاضران محترم بود و در کنارش (موبدان موبد) (۱) و در سمت چپ او (هیربذان هیربذ) (۲) نشسته بودند و سپس سایر اثروان ها (۳) و ارتش تاران (۴) بترتیب رتبه و مقام خویش هر يك بر روی کرسی جلوس نموده و مجلسی محترم آراسته بودند و به آهستگی هر چند تن بایکدیگر صحبت میداشتند و بیشتر سخنانشان

(۱) رئیس کل روحانیین (۲) قاضی القضاات (۳) روحانیون (۴) جنگیها

راجع باردشیر بود تا آنکه مغ جوانی دیگران را مخاطب ساخته و گفت هنوز من ندانسته ام این صبر و تأملی که بزرگان ما در همراهی نمودن باردشیر دارند از چه جهت است و من از این بیم دارم که این مسامحه و غفلت ما سبب شکست این جوان بلند همت و سایر یاران او بشود بنوعیکه من بعد کسی جرئت سر بلند نمودن و مقاومت در مقابل این غاصبین تاج و تخت هخامنشیان را نداشته باشد تردیدی نیست که باز آنها دانسته و فهمیده اند که هر ایرانی نژاد طالب تجدید سلطنت هخامنشیان و اضمحلال سلطنت اردوان است و از همین جهت آنها هم در باطن تا ممکن است سعی دارند ما را ذلیل نموده و از میان بردارند در این صورت این چه جای احتیاط است در اینوقت موبدان موبد دستی بریش خود کشیده و گفت اهورمزدا مدد کار شما باشد من میدانم که نیات همه امراء و بزرگان پارس خیر عامه و ترویج دین است و بهمین جهت چون مرا دعوت نمودید باز یادی سن و ناتوانی از شهر را (۱) خویش را بشما رساندم که شاید به آنچه شما میخواهید انجام دهید از من هم کمکی شده باشد و اکنون دانستم که مقصود از دعوت من و سایر اثروانها و ارتش تاران باینجا این است که آیا مصلحت میباشد که باشورشیان و این جوانی که میخواهد با پارسیان اردوان بجنگند موافقت و همراهی شود آنچه بنظر من میرسد آنکسی که باید سردار ایرانیان بشود حتماً بایستی از نژاد سلاطین ایرانی و حسب و نسب او بر همه کس معلوم باشد تا همه ایرانیان از خورد و بزرگ بدانند برمان چه کسی را

(۱) ری

اطاعت مینمایند چنانچه پیشینان خبر داده اند آنکسی که ایرانیان را از قید اسارت نجات میدهد بایستی متصف باین صفات ممتاز باشد :

اول - آنکه از نژاد سلاطین ایران باشد

دوم - آنکه مذهب او زرتشتی باشد و از جان و دل برای ترویج و عودت دادن دین و آئین زرتشتی کمر همت ببندد

سوم - عاقل و دانا باشد

چهارم - عدالت داشته باشد

پنجم - معلوم باشد که چون او بر سریر سلطنت نشست بامر دمان دانشمند و خدا پرست آمیزش میکند

ششم - چون او بتهنائی نمیتواند در بین مردم قضاوت نماید و ناچار است برای اصلاح حال رعایای خویش معاونین و کمک هائی بگمارد در اینصورت بایستی مردمانی را باصلاح امور انتخاب نماید که متصف بدزستی و صحت عمل باشند

هفتم - همان قسمی که همه روزه سخنان اطرافیان خویش را میشنود و بایستی و بی آنکه کسی آگاه گردد بخانه رعایا آنجائیکه عائله هائز مشقات و شدائد زندگانی خودشان یا ظلم هائیکه مأمورین دولتی به آنها مینمایند صحبت میدارند وارد شده و گفته های اطرافیان خود را با اظهارات رعایا تطبیق نموده قضاوت نماید

هشتم - لشکریان را مواظبت مینماید آهسمی که همیشه راضی باشند جان خویش را در انجام اوامرش تثار نمایند

نهم - اوستا را که بانس یگانگان سوخته جمع آوری نموده و

قانون مملکتی خواهد نمود

دهم - درفش کلاویانی را بدست آورده و بقوت حاکم عظیمی نوعی

که عموم عالمیان را بحیرت می اندازد موفق خواهد شد

و همچنین شرایط بسیار دیگری را بایستی داشته باشد که اکنون بخاطر من نیست و آیا این جوانی که میخواهد باین مقام نائل آید این شرایط را دارد تسر که تا آنساعت سخنان موبدان موبد میشنید لازم دانست آنچه از اردشیر میدانند اظهار نماید چه یقین نمود اردشیر تنها مانده و دیگر کسی باو امداد نخواهد نمود

پس بر خواسته گفت همه میدانید که من سالها در انتظار کسی که این شرایط را دارا باشد بوده و هستم حتی در عالم خواب هم با او هم کلام شدم و آنچه بمن معلوم گردیده در این جوانی که اکنون میخواهد بمخالفت پارتها قیام نماید بیشتر این شرایط موجود است و اگر موبدان موبد او را بیکدفعه ملاقات نمایند بر این عرایض من تصدیق خواهند نمود موبدان موبد دمی بفکر فرورفته سپس سر برداشت و گفت اگر تمام این شرایط را هم داشته باشد و از نسل شاهان نباشد مانمیتوانیم او را متابعت کنیم خصوصاً که معروفست اردشیر پسر ساسان شبان است سخنان موبدان موبد در دل همه اثر کرد حتی تسر هم که میخواست از اردشیر حمایت کند بخاطر آورد که او در کتب خوانده که این شاهنشاه بایستی از نژاد پلک باشد و اردشیر با خانواده پلک مغایرت بسیار دارد پس او هم مغلوب شده و چون موبدان موبد خود را بآنچه قضاوت نموده بود غالب یافت سیمای

عبوس گرفته اش گشوده کشت و بایک نظری مخصوص بپایک نگرسته و منتظر بود که او هم از این غلبه موبدان موبذ تبسمی بنماید اما بر خلاف پایک را بدید که سیمای گشوده اش سخت در هم گرفته و در فکری عمیق فرو رفته و گوئی باقیس خویش در امری مهم در مبارزه است در هنگامیکه تمام درهای امیدواری بکمر اردشیر بسته میشد و همه حاضران بر ایراد موبدان موبذ فکر نموده و او را تصدیق مینمودند غفلتاً خیالی چون برق از مخیله مرزبان منجم بگذشت بنوعیکه سرش را نزدیک تنس برده گفت آیا از خاطرت گذشته روزی که ما را باردشیر ملاقات دست داد و تو احوال خانواده اردشیر را از خودش سؤال نمودی او مطالبی بنو گفت تسرا فکار مشوش خود را تمرکز داده و مطالبی را که اردشیر باو گفته بود بخاطر آورد سپس آن مجلس را که سکوت فرا گرفته بود و هر کسی بانثاری بی پایان در کار اردشیر فکر میکرد شکسته و گفت در اینکه اردشیر همان بگانه دلاوری است که بدست او سلدانت ایران از نو تشکیل میشود در نزد من هیچگونه شککی نیست خصوصاً اشکال بزرگی را هم که موبدان موبذ در راه موقیت اردشیر فرض نموده بود گمان میکنم حل شده باشد اردشیر فرزند ساسان شبان نیست بلکه آنچه معلوم است صبحی قبل از آفتاب سواری که او را نه ساسان و نه زتش ماندا توانسته بودند بشناسند در جلو کلبه شبانی آنها در دشت ارکبت پیاده شده و طفل شیر خواری را آنجا گذارده و از چشم نا پدید می شود ساسان و زتش بان طفل ترحم نموده و از او مواظبت و نگهداری میکنند تا بزرگ میشود و آن طفل همین اردشیر است و از کجا که نژاد اردشیر متسب

یکی از شتر داران ایرانی یا شاهزاده گان نبوده باشد و تردیدی نیست که در کار اردشیر سری است که بر همه کس حتی خود او پوشیده است و مدتی بود که من می خواستم نزد پایک شاه رفته و از امری عجیب سؤال کنم چه در کتبی که نزد من موجود است صریح نوشته شده این دلاور از خانواده ساسان موبذ که نسل او به خامنشیان میرسد باید باشد در حالتیکه ما می بینیم نه پایک شاه خودش و نه بگانه پسرش شاه پور این چنین خیالی را تعقیب مینمایند پس در این صورت من خواهش دارم که پایک این مشکل مرا رفع نموده و حقیقت مطلب را بیان نماید در این وقت تمام حاضران متوجه پایک شاه که بادقت بسیاری سخنان تنس را گوش میداد شدند و معلوم بود که او در امری مهم فکر میکرد و چون مشاهده نمود که تنس و حاضران از او جواب سؤال را که او مایل نبود بیان کنند میخواستند نیم خیز شده گفت اگر چه بیان مطالبی را که میخواهم بنمایم بر من بسی شاق است و باید عهدهی را که زمانی با خود بسته ام بشکنم اما چون کشف این مطلب موجب رفع هر گونه تردید و شککی نسبت به اردشیر میشود شما را بر اسراری که تا بحال احدی بان پی نبرده آگاه می سازم

فصل هفدهم

داستان شکفت

پایک گفت سی و پنج سال قبل شبی در امور روزگار فکر می نمودم و ایام گذشته عمرم را که هر لحظه از آن پر از خاطرات تائر آمیز و شدائد و سختی های زندگانی بود از جلو نظرم می گذشت

با آنکه شاه بودم و همه قسم وسایل را حتی و آسایش از برایم مهیا بود چون وضعیت خود را می بینیدم خود را بدبخت ترین مردم عالم می دیدم چه بار گرانی را بردوش داشتم هر لحظه وساعتی بایستی از احوال رعایا و چگونگی زندگانی آنان آگاهی حاصل نمایم اطلاعاتی که در اینخصوص بمن میرسید بجز صحبت از بدبختی و پریشانی مردم چیزی نبود و هر چه اطلاع و معرفت من باحوال رعایا بیشتر می شد کار مرا مشکل میکرد چه من بایستی بر تمام موانعی که در راه آسایش مردم پیدا میشد غالب شوم میدانستم که مردم از کوچک و بزرگ فقیر و غنی تمام نظرشان بمن است و من هم که عهده دار شبانی این کله شده ام بایستی بطور کامل از آنها پاسبانی نمایم و از همین جهت کارم زیاد بود بنوعی که گاهی از خود بی خبر بودم فرقی بین شب و روز نمیدادم چندین کار را به تنهایی انجام می دادم از طرفی بایستی اطلاعاتی از جزئیات و احوال مردم از موثقین و مخبرینی که باطراف مملکت گماشته بودم تحصیل نمایم و از طرفی دستورات و اوامری بمأمورین و حکام بدهم و گذشته از اینها همه وقت بوسایلی مرحوم بردل مظلومین و ستمدیدگانی که از پارتها بانها تعدیاتی میشد بگذارم

در همین شبی که سنگینی بار گرانی را که بر دوش داشتم احساس مینمودم و آرزو می کردم بجای یکنفر رعیت فارغ البال بودم خبر دادند رام بهشت بانویم که آبتن بود پسر آورده در عالم خیال با خود گفتم ای کاش این پسر در خانه زارع یا شبانی متولد شده بود و از هم مانند هزاران مردمان دیگر بایک زندگانی آرام و بی دغدغه

تماس داشت اینطور ماتم من که پدر او هستم در زحمت رتبه و مقام نبود من پیوسته این خیالات را مینمودم و از صدمات و عداوتهائی که دشمنانش نسبت باو وارد میسازند متأثر بودم حتی از فرزند دیگرم شاپور که برادر او بود نسبت باویم داشتم که بالاخره باهم بر سر پادشاهی پارس بایستی دشمنی و عداوت ها بنمایند غفلتاً بخیال امری گذشت که شاید تا این ساعت کسی این خیال را صورت عمل در نیاورده آن خیال این بود قبل از آنکه کسی طفل را پیشد بدون اطلاع کسی او را از آغوش مادرش گرفته و شخصاً بخانواده زارع یا شبانی بسپارم و قسمی کنم که چون طفل بعقل و فهم برسد اطلاع و آگاهی از خانواده خویش نداشته باشد اما چون این فکر را نمودم افکاری دیگر نیز بخیال میگذشت باخود گفتم چطور ممکن است پدری راضی گردد فرزندش را از خود دور کند در صورتیکه خودش در قصری عالی مسکن داشته باشد طفلش را در خانواده نشناخته و ندانسته بسپارد و نداند که با او چه رفتاری خواهند نمود نزدیک بود از تصمیمی که نموده بودم منصرف شوم اما باز سختی و زحمات زندگانی خود را بخاطر آورده و قلبم بر این امر گواهی داد که بان طفل رحم و شفقت نموده و او را ندیده گرفته و بدون قوت وقت آن طفل را بخانواده فقیری بسپارم اما بخاطر آمدن که هر کس مرا با آن طفل ببیند خواهد شناخت و اگر کسی کوچکترین گمانی در اینخصوص ببرد فوری این خبر شایع شده و مردمان قصه و حکایت ها میسازند تا آنکه مصمم شدم از برای انجام این کار آقدر از شهر پارس دور شوم که ساکنان آن محل مراندیده باشند و نشناسند دیگر

معطل شدم در همان شب فقط بایک نیزه و خنجر خود را مسلح نموده و بطویله رفتم و یکی از اسب های تند رو قوی را انتخاب نموده بخارج قصر آوردم سپس ببالین رام بهشت رفتم تمام کنیزان و ملازمین قصر خواب بودند بی آنکه کسی آگاه گردد طفل را از آغوش مادرش که او هم بخوابی گران رفته بود گرفته بر آن اسب سوار شده و از پارس خارج شدم آن اسب نوعی بسرعت از پست و بلندی و ناهمواری های دشت و بیابان میرفت که اینطور تصور مینمودم زمین در حرکت است نه من چون طلیمه صبح ظاهر شد خود را نزدیک شهر ارك بت مشاهده نمودم کلبه شبانی را که در آنجا زندگانی میکرد برای انجام مقصودم مناسب دیدم نزدیک بدر کلبه شدم هنوز طفل را بزمین نگذارده بودم که از صدای پای اسب من زن شبان بیدار شده و میخواست در کلبه را بگشاید من هم (۱) آن طفل را گذارده و اسب را بتاخت آوردم و از شدت شتاب و عجله نیزه ام را با طفل آنجا گذاردم از عقب خود صدای شبان را می شنیدم که در عقب اسب من دویده و متصل فریاد میزد اما او بمن نرسید و در اندک زمانی مسافت زیادی از کلبه شبان دور شدم و با خود عهد نمودم که بکسی آن سر را فاش نسازم چون بقصر وارد شدم غوغا و هنگامه بر پا شده بود همه از مفقود شدن طفل در حیرت و تعجب

(۱) در شاهنامه فردوسی و کارنامه اردشیر بابکان و بعضی تواریخ دیگر اردشیر را پسر ساسان شبان که نسبت او به همین یا اردشیر دراز دست میرسیده دانسته اند در صورتیکه بعضی از مورخین دیگر (تاریخ باستانی) اردشیر را پسر بایک نوشته اند و ما این داستان را قسمی ترتیب دادیم که شامل هر دو اختلافات باشد مصنف

بودند رام بهشت مادرش چون ماری زخمی بخود پیچیده و ناله هائی مینمود که هر کس می شنید متأثر می شد و منهم در ظاهر مانند دیگران از مفقود شدن طفل در سوژ و گداز بودم و برای ساکت نمودن رام بهشت در تجسس و پیدا نمودن طفل عده زیادی را بهر جافرستانم و در باطن میدانستم مرور ایام طفل را از خاطر رام بهشت میبرد و او را فراموش می کند اما آتسم ها که من تصور مینمودم نبود زیرا رام بهشت هنوز هم طفل را بخاطر میاورد در اینمدت سی پنج سال یا آنکه بسی مایل بودم از مال و عاقبت حال آن طفل آگاه گردم از رفتن بشهر ارك بت و نزدیک شدن بکلبه آنشبان خود داری نمودم چه میترسیدم از اینکه اگر آن طفل را که بزرگ شده بود بنیم موفق بنوازاری نشده و زحماتم بهدر رود و بدست خوش او را مجدداً بورطه که خودم در آن عمری را تلف نموده ام دوچار کنم و گاهی که نزد خویش از این عملی که نموده بودم فکر میکردم خود را از این عمل ثواب کار میدانستم چه بنده را از مشقات و زحمات بی پایانی نجات داده و او را بیک زندگانی بی الایشی رسانیده بودم اما من اشتباه نمودم قدرت من در مقابل مقدرات روزگار و آنچه افریده افریده شدگان مقدر نموده بودتوانست مقاومت نماید با آنکه سی و پنج سال تحمل و مشقت دوری از فرزندانم را بر خود هموار نمودم و بخود رنج نگهداری این سر را داده و مادرش را در فراق و نگرانی او مبتلا نمودم عاقبت آنچه مقدر بود واقع شد و این یکی از اسرار روزگار است که هر فردی از بی نوع بشر جوهر و خواصی

مخصوص دارد که اگر او را در میان حصارهای آهنینی هم محبوس و مقید نمایند بالاخره جوهر ذاتی خویش را نشان میدهد آری این سلحشور همان طفلی است که من بادت خویش او را بدر کلبه آن شبان گذاردم روزی که نمونه از شهادت و شجاعت او را دیدم با خود گفتم بدون تردید این جوان از نژاد ایرانیان شجاع و دلیر است و او را قابل بزرگی و عظمت دیدم و این قضایا که بتظر من عجیب میرسد دلیلی واضح بر آنچه بیایستی واقع شود میباشد

فصل هیجدهم

وفا دار

در اینجا دکاتوس و شتوندگان داستان شگفت انگیزی را که پاپک بیان مینمود در حال حیرت و تعجب گذارده بگزارش احوال اردشیر می پردازیم چنانچه گفتیم اوتنهائی باین خیال که اگر تنها و بیکه باشد بهتر میتواند بمقصود خویش برسد از سپاه خودش جدا شده و بکرمان ورود نمود و بالاخره چون دو مرتبه خواست بان چاه نزدیک شود دود و بخار هائیکه از آن جا متصاعد میشد او را از خود بیخود نموده و آنچه کوشش نمود که خود را نگهداری نماید ممکن نگردید و در کنار آن چاه مخوف بدون آنکه حرکتی نماید بماند اما اینطور نبود در عقب اردشیر دیگری هم بود که نه اردشیر میدانت و نه یارانش از او با خبر بودند چه وفا دار همان سک ساسان از عقب اردشیر در همه جامی رفت در اول وفادار خیال نمیکرد که صاحبش فرسخها

از او دور می شود بلاوه خیلی خسته و مانده بود و اردشیر سرعت به جانب مقصودش اسب می تاخت از این جهت همینکه همراهان اردشیر اتراق نمودند او هم در میان سپاهیان در حالیکه استخوانی رادندان میزد بروی زمین دراز کشیده و ضمناً برآه پریچ و خمی که در جلو او واقع بود نظر دوخته و بانگرانی انتظار مراجعت اربابش را میکشید بتدریج روز باخر رسید آفتاب غروب کرد کم کم سیاهی شب بر جهان مسلط گردید و اردشیر نیامد وفا دار از خانه ازه کشیدن و انتظار خسته شد بنوعیکه چندین دفعه برای تمدد اصحاب دوست را در جلو و دو پا را در عقب گذارده و قد کشید و غفلتاً عقب اردشیر روان شد این مسافت طولانی از برای آن حیوان با وفا که حاشا بود جان خویش را هم در راه آفایش فدا نماید چیزی نبود چه نزدیک طلوعه صبح بکرمان ورود نمود و همه جا از کوچه و خیابانها میشدشت و بهر کس بر میخورد ته زده و اعتنائی نمینمود و چون بمیدان شهر رسید بهمان طوبه رفت که اردشیر اسب خویش را در آنجا بسته بود نزدیک بان اسب شد و قدری او را بوید و چون نتوانست در آنجا خبری از آقای خویش بگیرد باز داخل معابر و کوچه ها شد و بالاخره گذرش بقلعه شهر بان افتاد قراولان شهر بان چون سک غریبی را مشاهده نمودند که داخل قلعه شد همگی در عقب او سر نموده و به او بر پا شد اما وفا دار کسی نبود که از این چیزها بترسد بایک مهارت مخصوص از چنگ آنها فرار نموده و نزدیک آتش خانه قلعه شد و مشاهده نمود که آتش های شهر بان مشغول تهیه کباب برای شهر بان میباشند چندین

بره را بریان نموده و همچنین کبک ها را که بسیخ کسیده اند بروی
آتش ها گذارده و بکباب آنها مشغول اند و چون بوی اطعمه لذیذ آتش
خانه بدماغش رسید ناله از ته دل بر آورده و خمیازه بکشید بنوعی که اشک
در چشمانش ظاهر شد و همینکه گرسنگی و خستگی خود را بخاطر
آورد دیگر تاب و طاقت نیاورده در جلو آتش خانه دراز کشیده و
بوسیله جبناندن دم خویش اخلاص و ارادت خود را میخواست بآتش
شهریان که مودی کوتاه و قریه بود بفهماند اما آتش گرم کار خود
بود و توجهی باو نداشت سایر ملازمین هم که از آنطرف هر کدام
عبوراً میگذشتند بی سبب و جهت نهیبی بان حیوان بیچاره گرسنه زده
و از او می گذشتند ساعتی بر این وضع گذشت کسی توجهی بوفادار
ننمود گرسنگی باو زور آورد او هم کم کم داخل آتش خانه شد
یکی دو دفعه با کشیدن ناله سوزناک بان آتش التماس نمود اما
آتش همه اش در فکر خودش بود چه همینکه اطرافش خلوت میشد
سیخ های کباب را راست مقابل خودش گرفته لذیذ ترین قسمت های
آن را میخورد صدای میج میج آتش و مشاهده کباب های اشتها آور
قرمز شده و بی اعتنائی که باو میشد خون او را بجوش آورده بود از
طرفی بخاطرش آمد که تا آنساعت نتوانسته است که آقای خود را پیدا
نماید سپس تصمیم گرفت بایک حمله خودش را از گرسنگی نجات دهد
آنوقت چهار دست و پا را جمع نموده بایک جست و خیز یکی از بره هائی را
که هنوز بایستی در روی آتش ها بریان شود قاب زده و از آتش خانه
خود را بخارج انداخت آتش هم هیزم نیم سوزی را برداشته و همینکه



خواست او را تعقیب نماید غفلتاً پایش لغزیده و سخت بزمین بخورد
و چون خواست وفادار را تعقیب نماید او از حیاط های مختلف گذشته و از
جانب دیوار خراب شده باغ شهریان خارج شد و همینکه دانست که
در عقب او نیست خود را به پشت بام طویله شهریان رسانید و با کمال فراغت
خاطر در حالتیکه دشنامهای آتش را از عقب خود می شنید بخوردن مشغول
شد. همینکه قوه و بنیه تحلیل رفته اش بجای آمد قدری خود را السیده بی آنکه
وقت را از دست دهد دو مرتبه داخل کوچه های شهر شد دیوارها را
می بوئید بهر سنگی می رسید سرش را بر و صورت او مالیده و گوئی
از او تحقیق حال آقای خود را می کرد و چون نزدیک کوهی که
اردشیر بر فراز آن رفته بود برسد متعجب شد و نمیدانست که آیا
مقصود آقایش از رفتن بالای آن کوه چه بوده و چون بالای آن کوه
رسید از مشاهده دود های سیاه و صدای مخوفی که از ته آن چاه استماع
میشد در حیرت فرورفت و نظرش باردشیر افتاد که او برو در افتاده و
حرکتی نمی نماید خواست باو نزدیک شود از استشمام دود هائی که
باسمان می رفت فهمید که اگر بان چاه نزدیک شود مسموم می گردد
پس خیزی بعقب برداشته و با وحشتی تمام شروع بدوزخ کشیدن نمود
و شاید مایل بود با آن صداها آقايش را از خطر آگاهانیده و نگذارد
بیش از آن مسموم شود اما زوزه و ناله های وفادار اثری نبخشید و
اردشیر حرکتی ننمود چون از زوزه کشیدن نتیجه نتوانست بگیرد
دامن لباس اردشیر را از عقبش بدندان گرفته و با تمام قوا بعقب بکشید اما
معلوم بود که آن حیوان طاقت و توانائی اینکه بتواند اردشیر

را از نزدیک آن چاه بکنار برد نمود و همین که دانست از این راه هم نمیتواند اردشیر را نجات دهد مانند بلنگی خشمگین بر روی دو پا ایستاده و همی خواست بان بخار و دودهای سیاهی که باسمان متصاعد میشد حمله نماید در همین هنگام نظرش بعد از سواران پارتی افتاد که بالای آن کوه می آیند همینکه چشمش به آنها افتاد بجانب آنها دوید و خودش را بروی پاهای آنان انداخته و ادمش به آنها در استخلاص آقايش التماس میکرد و چون آنان اردشیر را به آن حالت مشاهده نمودند بر جوانی او تأسف خوردند چه او را مانند سایر مردمانی که بان چاه نزدیک شده و مسموم گردیده بودند مرده یافتند و اگر بایستی حکم ارتاداس را انجام دهند اردشیر را هم چون سایرین بایستی بر بالای همان کوه بگذارند تا اینکه او هم خوراك طیور و درنده کان گردد سپس محکم دهان و بینی خود را بسته و نزدیک اردشیر شدند و هر یک کتفر یکی از پاهایش را گرفته و از آن چاه دور نمودند یکی از آنان دست بزیر زنج اردشیر برده و سر او را بلند نمود که اردشیر را بشناسد و چون او را بدیدند همگی بر مرك او متأثر شدند یکتفرشان گفت باو دستور داده اند که این مرده را بقصر شهریان برده تحویل دهیم و بهتر آن دیدند که باتفاق دست و پای اردشیر را گرفته و از بالای آن کوه پائین بیاورند و بدین قسم او را بزیر آورده و بجانب قصر شهریان روان شدند و قدار نیز با آنها همراه بود و هیچ بتصور او نمی آمد این کسانی که اکنون اردشیر را بهر کجا که میل داشته باشند میبرند از دشمنان او باشند بلکه چون میدانست آنان اردشیر را از نزدیک

آن اجزیه مسموم نجات دادند از ایشان ممنون بود و همینکه اردشیر را بقصر شهریان وارد نمودند عده زیادی از بزرگان در اطراف اردشیر جمع شده و منتظر ورود ارتاداس سپه سالار سپاه پارتی بودند چه او برای دستگیر نمودن اردشیر و سرکوبی شورشیان مأموریت یافته بود بناگاه فریاد طبل و کرنا که مخصوص ورود سپه سالار بود بلند شد و همه بزرگان و صاحبمنصبان پارتی با احترام ارتاداس خود را حاضر نمودند ارتاداس ظاهر شد لباسی بسیار مجلل پوشیده بود شمشیری که هیچ تناسبی باقد کوتاه و فربه او نداشت حمایل نموده و شلاقی در دست داشت و چون بالای اردشیر رسید تسمی نموده گفت همین جوان میخواست سلطنت هخامنشیان را تجدید نماید سپس قهقهه زده و در حالتیکه با شلاقی که در دست داشت بازی مینمود گفت این جوان زود مرد من هنوز باو کارها داشتم و مایل بودم او را نزد اردوان شاهنشاه ایران بفرستم لکن این اشکالی ندارد زیرا هنوز همراهانش در انتظار گوشمالی از من نشسته اند پس حکم داد که اردشیر را بخارج آن قصر برده و در قبری مدفون سازند و خودش بجانب غرقه که شهریان بجهت پذیرائی او تدارک نموده بود روان گردید

و اما مأمورین پارتی چنانچه ارتاداس امر داد اردشیر را بخارج قصر برده و قبری مطابق معمول زرتشتیان حفر نمود و چون خواستند اردشیر را در قبر بگذارند آنوقت وفادار که تا آنساعت بانظر حیرت و تعجبی به آنها نظر مینمود از خیال کسانی که آنها را دوست آقای خود میدانست مطلع گردید و چون شیری خشمگین شروع به غریدن

نمود و خود را مابین قبر حفر شده و اردشیر انداخت و نوعی این حمله را شروع نموده و خاتمه داد که تمام مأمورین پارتی یا بغرار گذارده و همه بر وفاداری آن حیوان بصاحبش تحسین مینمودند چه کمتر سگی نسبت بصاحبش تا آن حد پاس حقوق نگاهداشته بود پس هر کدام از مأمورین چوب و سنگی برای دفاع از حملات وفادار بدست گرفته بجانب آن سگ حمله نمودند وفادار نیز اعتنائی بحملات آنها ننموده و با کمال استقامت در این دفعه نیز حملات آنان را دفع نموده و از اینکه کسی نزدیک باردشیر و آن قبر گردد ممانعت بعمل آورد مأمورین پارتی چون دوباره آن شجاعت و تهور را از آن سگ مشاهده نمودند نخواستند به آن حیوان صدمه وارد سازند بلکه مصمم شدند او را بوسیله طعمه چربی اغفال نموده و صاحبش شوند و یکنفرشان داخل قصر شهر بان شده مقداری گوشت و استخوان باخود آورده در جلوی وفادار ریخت وفادار فوراً از حیلۀ آن مطلع شده و توجهی بگوشت و استخوانها نیکه در جلویش ریخته بودند ننموده بلکه ادامه بکار خود داد قسمیکه چون یکنفر از مأمورین خواست باردشیر نزدیک شود وفادار بدون آنکه او را گاز بگیرد چنان خودش را بسختی باو زد که آن شخص از عقب در افتاد و مورد استهزاء همراهانش واقع گشت لحنه گذشت مأمورین مشاهده نمودند که مدتی آن حیوان آنها را از انجام فرمان سپهسالار باز داشته بعلاوه بتدریج جمعیت کشیری از تماشاچیان هم در آنجا اجتماع نموده و آنها را استهزاء مینمایند پس لازم دانستند بیشتر از آن معطل نشده و با آن سگ را گشته و با از کنار صاحبش دور نمایند و

همینکه یا غیض و غضبی هر چه تمامتر بمحاصره وفادار مشغول شدند از حرکت مختصری که اردشیر نمود همه در جای خود خشک ماندند (۱) و یکنفر از مأمورین فریاد زده گفت آه دانستم در کار این حیوان سری بود که ما نمیدانستیم این جوان یاغی هنوز زنده است و علت اینکه سگ او از دفن نمودنش ممانعت میکرد همین بود که میدانست صاحبش هنوز جان دارد و نمرده است باز مجدداً اردشیر حرکتی ننموده و نفسی بلند بکشید بنوعیکه تمام کسانی که در آنجا بودند نفس کشیدن او را بدیدند در این دفعه دیگر هیچگونه شك و شبهه از برای زنده بودن اردشیر باقی نماند و باز تاداس از حیات اردشیر خبر دادند و این از عجایب امور حیرت انگیز بود که چون ارتاداس حکم داد اردشیر را بجس اندازند در این دفعه چون او را بر روی تختی که مخصوص حمل و انتقال اموات بود گذاردند وفادار هیچگونه ممانعتی ننمود بلکه همه جا از عقب صاحبش زوزه کنان میدوید

(۱) یکی از آداب و رسوم معمولی زرتشتیان این بوده است که قبل از دفن نمودن جنازه اموات بایستی سگی را بمقابل هر متوفی آورده و آن سگ متوفی را دیده و سپس او را در مقبره های سنگی که مخصوص و معمول آن زمان بود مدفون سازند مقصود از این رسم شاید این بوده که گاهی به بعضی مرضا حالتی شبیه بفتش دست میدهد و پرستاران مریم اشتباهاً مریم را مرده تصور نموده وبدون تحقیق او را بخاک میسپارند در صورتیکه بعضی از سگهای تریب مخصوص شده باشند میتوانند به آسانی تشخیص هر زنده را از مرده بدهند

فصل نوزدهم

سردابه دخیف

چنانچه دانستیم پس از دو روز از د شیر که تمام حواس پنجگانه اش مختل شده بود بتدریج بهوش آمد و در سرش دورانی که بسیار شبیه باسیائی که بشدت بچرخد احساس نمود قسمی که هر چه میخواست چشمان خود را باز نماید ممکن نمیگردید سپس احساس نمود که نفس در حال تنگی است و مثل آنکه روحش میخواهد از کالبدش پرواز کند او را سخت در رنج و تعب دارد پس سعی نمود که خود را از آنحالت نجات دهد از این رو تمام قوای خود را جمع نموده و با زحمت بسیاری چندین نفس بکشد بتدریج توانست چشمان خود را باز کند و همینکه چشم بگشود از وضع خویش سخت در شگفت ماند چه خود را در سردابه تاریک و مرطوبی تنها و یکه خفته یافت خیالاتی عجیب و غریب از جلو نظرش میگذشت بخاطر آورد که او برای شکستن طلسم درفش کاویانی بر فراز آن کوهی که بخار دودهای مسموم از آنجا متصاعد میشد رفته بود و در اول او توانست ته آن چاه را ببیند و چون خواست مجدداً آن عمل را تجدید کند ابخره آن چاه او را مجال نداده و مسمومش نمود و بخاطر آورد برای نجات خویش آنچه ممکن بود خواست کوشش نماید اما نتوانست بعد از آن چه شد هر چه فکر نمود چیزی بخاطرش نیامد بجز مرك آری او هم چون سایرین مرده است سپس استخوانهای سایر مردمانی را که بالای آن کوه مخوف

رفته بودند دودهای سیاه و صدای هولناکی که از آن چاه استماع میگشت اینها همه در مخیله او یکی یکی مجسم شد آنوقت موهایش راست ایستاد عرق سردی سرپای بدنش را فرا گرفت چه هنوز او آرزوها داشت نایستی با يك لمحه غفلت آنطور گرفتار سرینجه مرك گردد بخاطر آورد که او میخواست ایرانیان را از قید و اسارت پارتها نجات دهد عقب خودش در ده فرسخی کرمان یارانش را در انتظار خویش گذارده و حالت آنها را بخاطر آورد که آنها تمام دقایق و ساعات در انتظار مراجعت او هستند سپس دشمنان خود را بخاطر آورد که چون از مرك او مطلع گردند چه شادی ها خواهند نمود بالاخره تمام مقاصد و نظریاتی را که در دل خود پرورانیده بود بخاطر آورد تا اینکه تسر آن مرد پرهیز گار بخاطرش رسید سخنان او را یاد آورد آنوقت گفت این چگونه میشود که پیش گوئی های تسر در خصوص فتح و فیروزی من کذب باشد اگر من بایستی پارتها را مغلوب نمایم اردوان ظالم عیاش را از شاعشاهی خلع کنم رعایا را پیرشش اهورمزدا مشغول دارم پس چرا بایستی بمیرم و در این قبر تیره و تار که چون دل دشمنان مرزبوم ایران سیاه و تاریک است مدفون شوم سپس چشمان خود را باطراف آن سردابه تاریک بچولان در آورد و از صدای کرچ کرچ موشهاییکه در آنجا بجست و خیز مشغول بودند و چکیدن قطرات آبی که از سقف آن سردابه پائین می چکید متعجب شد خواست فکر کند که در هر قبری صدای جست و خیز موشها ممکن است بوده باشد اما عقلش قبول نمود چه اگر او مرده است نایستی چشمش بیند

و نه بایستی گوشش بشنود نه او نموده زنده است اینک چشمش می بیند
گوشش میشوند سپس بخود جرئت داده برخواست بنشست بهوای دست
شروع بتجسس اطراف آن سردابه نمود زمین انجا را بقسمی مرطوب دید
که هرلمحه نزدیک بود پایش لغزیده و بروی زمین درافتد و چون خواست
بایستد سرش بسقف آن سردابه خورد و تعجب نمود که از بالای سرش قطرات
آب فرو میزیزد هر چه فکر میکرد خیالش بجائی نمیرسید و با کمال
احتیاط بدیوارهای کالی آن سردابه دست میمالید غفلت داشتش بدر آن سردابه
خورد و دانست که آن سردابه را دری است که بخارج راه دارد پس
خواست در را شکسته از انجا خارج گردد در همین هنگام صدای سخن
گفتن مامورین پارتی را که بشکیک کشیدن مشغول بودند بشنید یک نفر از
انها گفت من در تمامی عمرم محبوس با چنین سر نوشتی بخاطر یاد نمیدهم و
راستی اگر سک او نبود ما و او را زنده زنده بگور نموده بودیم دیگری گفت حالا
هم مثل این است که ما او را در این سردابه زنده بگور نموده ایم چه هر ادم
قوی و سالمی را که در این سردابه مرطوب محبوس نمایند پس از
چند روز کارش تمام است دیگری گفت مگر نشنیدی که ارتاداس مایل
است این جوان یاغی زنده بماند و او را بنزد اردوان بفرستد دیگری گفت
اگر او میخواست این جوان زنده بماند او را در محلی دیگر محبوس
مینمود نه چنین محلی که هر کس را در اینجا محبوس نمودند مرده اش
را ما دیده ایم ایامیچ میدانی که انتهای این سردابه یکجا میرسد ان شخص
گفت من تا بحال نشنیدم که کسی توانسته باشد تا انتهای این سردابه
برود و هیچ معلوم نیست که گذشته گان این سردابه مخوف را از

چه جهت در زیر این زمین خفر نموده اند و چه فایده داشته است هنوز این
شخص گفتارش را با آنها نرسانیده بود که یگنفر از مامورین دیگر که
در همان نزدیکی نشسته و نان بیاز میخورد آنها را بنزد خویش دعوت
نمود دیگر اردشیر آنچه گوش داد توانست سخنان آنها را بشنود انوقت
دانست که نجات دهنده او وفا دار است و اگر انجوان نمک شناس با
وفا از عقب او نیامده بود بایستی اکنون او در زیر خروارها خاک
مدفون شده باشد بعد بخاطر آورد که او در انحال هم مثل آنکه مرده
است در آن سردابه بدست دشمنانش گرفتار است و بی آنکه یارانش بداند
در سخت ترین مکانهایی که کسی نمیتواند تصور هم دریاورد محبوس است
و چون بخاطر آورد که چندی دیگر باید بادشمنانش در حالیکه هیچ
گونه آزادی ندارد رو برو شود و در تحت اوامر و احکام ظالمانه آنها
باشد سخت بو حشت افتاد و همیخواست بهر قسمی بتواند در حال اسارت
با پارتها رو برو نشود

پس افکار خود را از برای پیدا نمودن راه استخلاص خویش بجولان
در آورد گاهی فکر میکرد در آن سردابه را شکسته و چند نفر
مامور و کشیک بان آنجا را بجای خود محبوس نموده و بسپاه خویش
مراجعت نماید گناه مصمم میشد با آن دو نفر مامور پارتی طرح آشنائی
ریخته و آنها را با وعده و نویدی با خود همراه سازد اما چون عاقبت
خیالات خود را میسنجید میدید که به نتیجه نمیرسد تا اینکه بخاطرش
رسید که از سخنان آن دو نفر کشیک بان که بایکدیگر سخن میگفتند
ایطور شنیده بود که آن سردابه انتهای ندارد و هر کس خواسته است با انتهای

آن برسد موفق نشده این خیال او را بر این داشت که در عوض تسلیم شدن باسارت سعی کند که با تنهای آن سردابه برسد چه اگر دوچار زحمت و مشقت بسیاری هم میشود باز بهتر از این است که اسیر بارتها باشد

سپس در آن تاریکی و ظلمت شروع نمود که از در آن سردابه بتدریج دور شود در همه جا بایستی دو دست را سپر خویش قرار داده و کمر را خم نماید چه اگر کوچکترین بی احتیاطی را مینمود لغزیده دست و پایش میشکست و چون مسافتی را پیمود بتدریج دانست که گشادی و وسعت محلی که او عبور مینماید کم کم تنگ تر میشود تا جایی رسید که خود را بزحمت میتوانست عبور دهد و هر چه جلو میرفت زحمت و اشکال او بیشتر میشد تا آنکه بقسمی خستگی بر او غلبه یافت که ناچار شد کمی رفع خستگی نماید در این حال متعجب بود که آیا آن سردابه بکجا میرود مقصود پیشینیان از حفر آن چه بود غفلتاً بخاطرش رسید که آنجا بایستی یکی از قنات بایری باشد که شهر کرمان را مشروب مینموده و شاید در ضمن جنک های سلو کیده ها آن قنات را خشکانیده باشند و چون این مطلب را بنظر در آورد با خود گفت بی تردید این رشته قنات در هر کجا که باشد یا بسطح زمین میرسد و یا بجایه های عمیقی که منبع این قنات متروک بوده است مینماید و چون این خیال بنظرش رسید مجدداً بر اه افتاد در این دفعه حس نمود که هر چه جلو تر میرود زحمت و اشکالش بیشتر میشود چه هم هوای آنجا بواسطه را کد بودنش سنگین و غیر قابل تنفس بود و هم وسعت محلی

را که از آنجا بایستی عبور کند تنگ تر میگردد و قسمی کارش سخت و دشوار شد که بزحمت میتوانست نفس بکشد و مرگ را در جلو نظر خویش مشاهده نمود در همین موقع که از همه جا ناامید شده بود صدا هائی مهیب همچون صدائی که در بالای کوه از آن چاه بادود و بخار های سیاه بیرون میامد استماع نمود و چون کمی جلو تر رفت دیگر نتوانست نفس بکشد و نزدیک بود خفه شود بی درنگ بر گشت و دیگر جلو نرفت چه دانست هر چه او بخواهد با تنهای چاه نزدیک شود خطر آتش بیشتر است و در حالیکه راه پر پیچ و خمی را که بزحمت طی نموده بود مراجعت میکرد از آن چاه طلسم و سردابه که او دیده بود در حیرت و تعجب بود و نمیدانست صداهائی که از آن چاه خارج میشد با صدائی که در انتهای آن سردابه شنیده بود چه ارتباطی دارد

فصل بیستم

یک تصادف

ما در اینجا اردشیر را در حال اسارت و قید و بند گرانی در حالتیکه او را ارتاداس باخودش بنزد اردوان میبرد گذارده مجدداً به بیان قسمتی از این داستان که قبل از گرفتاری اردشیر وقوع یافته بود میپردازیم چنانچه دانستیم دکتوس در حالیکه بکشف و جمع و تقب سری مغان و بزرگان ایرانی موفق شده بود بخود امیدها میداد در حالیکه سخنان شگفت انگیز پاپک را می شنید افکاری را هم در مخیله خود می پرورانید با خود می گفت تردیدی نیست که در اینجا

فاتح می شوم و همینکه قاصد من بنزد ارتاداس برسد و از این خبر
مهم او را آگاه سازد ارتاداس بدون تأمل باصداها تراز دلبران پارتی
بان نقطه حمله آورده و در يك لمحہ آن عدہ را دستگیر مینماید و
تمام این موفقیت بنام من که دكاتوس هستم تمام می شود و از طرف اردوان
بمقامات ارجمند نائل می شوم و فرمانده هزاران نفر سپاهی خواهم
بود دیگر مثل حالا زنهای وحیه از من دوری نموده و از سر و رویم
بالا میروند و افتخار دارند از اینکه با همچون من بهاوانی که در
يك لمحہ پاك شاه و بزرگان پارسی را اسیر نموده ام معاشرت دارند
بدون تردید اردشیر را بدجائزاتی که با وعده داده ام میرسانم آری این جوان
دل مرا سخت بدر آورد حیثیات مرا نیز اهلای پارس بکلی از میان برد آری
انتقام خودم را از او میکشم او را باین مجازات که سیخ آهنینی را که در
آتش سرخ شده باشد در چشمانش فرو برم و خون گاو را بخوردش
در عوض آب بدهم میرسانم همین پاك شاه را که پدر اردشیر میباشد و تا
بحال احدی بر آن اطلاع نداشت در مقابل غذا بهائی که به پسرش وارد
می سازم می نشاند و دلش را آنقدر می سوزانم که خون از چشمانش
در آید آری این پسر فرتوت ماحیرا جو با این عدہ ترسو در اینجا
از برای شورش و کمک نمودن به اردشیر اجتماع نموده خیال باطنی
آنان این است که بر اردوان و پارتها خروج نموده و سلطنت چهارصد
و هفتاد ساله اشکانیان را از میان ببرد و از خود سلطنتی نو تشکیل دهند دیگر
نمیدانند که اکنون در چنگ چه بهاوانی اسیرند و لمحہ دیگر با چه سختی
و مشقتی گرفتار شکنجه و عذاب شده و بکلی این اساس محو می شود.

فی الحقیقه دكاتوس درست می فهمید و این بدیهی بود که اگر
پارتها موفق بدستگیری این اشخاص میشدند دیگر کسی که صاحب
اراده و توانائی باشد و بتواند با اردشیر همراهی و موافقت نماید
در میان ایرانیان نبود و اردشیر محو میشد اما چنانچه میدانیم بواسطه
يك تصادف كوچك ياك اشتباه سپاه عظیمی شکست میخورد بزرگترین
سرداران مغلوب می شود و از آنجائیکه بایستی سلطنت اشکانیان
اضمحلال یابد و ایرانیان فاتح شوند يك تصادف بی اهمیتی که اصلاروح
دكاتوس هم از آن آگاه نبود اتفاق افتاد که بکلی خیالات او را واژگون
نموده و برای ابد سبب اضمحلال اشکانیان شد

آن تصادف این بود که چون قاصد دكاتوس باز دو گاه ارتاداس
ورود مینمود صدای سم اسبان عدہ از سوارانی را که بتعجیل اسب می
ناخندند بشنید و او توجهی بانها نکرد و چون داخل اردو شد استدعا
نمود که او را بنزد ارتاداس هدایت نمایند بر خلاف انتظار شنید که در
همان لمحہ ارتاداس بجانب کرمان عزیمت نمود پس فریاد زد که من يك پیغام
مهمی بسپهسالار دارم بمن اسبی بدهید که خودم را بارتاداس رسانیده
و او را از امری مهم آگاه نمایم و تا خواست اسبی را حاضر نموده و
بلاشباه از عقب ارتاداس و همراهانش روان شود مدتی گذشت
و از اتفاقات آنکه آن شب بسی تاریک بود و آن قاصد راه را به
اشتباه پیمود و توانست خود را بارتاداس برساند

در همین هنگام که آن قاصد با کمال عجله و شتاب اشتباهاً
اسب میتاخت دكاتوس که حساب دقایق را مینمود از نیامدن ارتاداس

و همراهاتش بفکر افتاد و چون بخاطر آورد که اگر فرستاده او در آن موقع شب نتواند ارتاداس را ملاقات نماید چه خواهد شد از این خیال بخود لرزید و عرق سردی سراپای بدنش را فرا گرفت اصلاً نخواست این خیال را بنماید چه همه چیز را بر طبق میل و ارزوی خود خیال نموده بود و با خود گفت تردیدی نیست که در همین لمحۀ آنان میرسند باز مدتی گذشت و ابدأ آثاری از آمدن ارتاداس و همراهانش نشده خاتمه آن جلسه نزدیک گردید و دکاتوس بخود آمده و همچون ماری زخم خورده از انتظار بخود می پیچید هر لمحۀ و دقیقه از برای دکاتوس چون قرنی میگذشت و گاهی نفس خود را در سینه نگاه می داشت تا اگر در بالای آن قُب حرکتی بشود از ورود ارتاداس مطلع شود اما تمام انتظارهایش بی اثر بود و هر چه او بیشتر انتظار می کشید کمتر خبری میشد بعد بخاطرش خطوط نمود ای پسا که ارتاداس و همراهانش آمده و آن محل را محاصره نموده و منتظر اطلاعی از طرف او هستند و بهتر این است که او از آنجا خارج شود اما بخاطر آورد که اگر کسی در آن قُب آگاه شود که او برای جاسوسی بانجا قدم گذارده بدون تامل با خنجرهای خویش او را قطعه قطعه مینمایند و چون این خیال بخاطر او گذشت بی بوخامت و خطرناکی کار خود برده و سخت بوخست افتاد و بیشتر نگرانی و تشویش خاطر او از این راه بود که بانجام خیالات خود نمیتوانست موفق شود بعد فکر نمود که اگر در این دفعه ممکن نشود و یا نتواند که او پاپک و سران شورشیان را دستگیر نماید صبر مینماید که در دفعۀ دیگر که

آنان در آنجا اجتماع مینمایند مقصود خود را انجام دهد اما این در صورتی بود که او بتواند فوراً از آن محل خارج شده و همراهان بدون اسلحه خودش را که در بالای آن قُب برای کشیک بانی گذارده پنهان نماید چه اگر یکنفر از همراهان پاپک هم مختصر سوء ظنی ببرد او فوراً بتمام دوستان خویش اطلاع میدهد آنوقت ممکن نیست دیگر کسی بانجا قدم گذارده پس خواست بهر نوع ممکن شود قبل از برخواستن پاپک خودش را بخارج قُب برساند و چون چندین قدم از پناه و سایه دیواری که در آنجا ایستاده بود بطرف درب دهلیز رفت فوراً برگشت چه چندین نفر را در سر راه خود مشاهده نمود و یقین نمود که اگر قدمی دیگر بر دارد در عوض آنکه کار خود را آسان نماید سخت دشوار نموده است

در این موقع پاپک سخنان خویش را بپایان رسانیده و تمام حاضران اهورمزدا را شکر نمودند که اردشیر از نژاد سلاطین ایران بوده و همه چیز او با کلیه علامات و پیش گوئی ها مطابقت دارد و همگی بایکدیگر هم عهد شدند که بسپاه اردشیر ملحق شده و در همه جا مردم را بشورش تشویق نمایند

سپس پاپک برخاسته سایرین نیز بلند شده و از راه دیگری از آن قُب خارج شدند بنوعیکه دکاتوس نتوانست زودتر از سایرین خارج شود و از اتفاقات عجیب آنکه هیچکس نه از ورود دکاتوس به آن قُب آگاه شد و نه هیچیک از همراهان دکاتوس در خارج قُب دیده شدند و چون آن محل خلوت شد دکاتوس از آن قُب خارج

گردیده و همراهانش را که هر کدام در عقب یکی از دیوارهای آن ویرانه پنهان شده بودند بنزد خویش بخواند و چون علت نیامدن ارتاداس را پرسید آنها همگی اظهار بی اطلاعی نمودند آنوقت او دانست که علت نیامدن ارتاداس این بوده است که یا قصد راه را بخطا پیموده و یا آنکه نتوانسته است در آن هنگام شب ارتاداس را ملاقات نماید سپس دو دست را بسر زده و شروع بدشنام دادن بخود و همراهانش نمود و با خود میگفت افسوس که برای دستگیری این شورشیان دیگر بهتر از این موقعی بدست من نمی آمد

بعد از چندی چنانچه در تمام ممالك ایران خبر دستگیری و حبس اردشیر انتشار یافت در پارس هم دکانوس از آن خبر آگاه شد و از این رو مصمم گردید برای کشیدن انتقام از اردشیر بجانب هکاتم پلیس هر چه زود تر حرکت نماید

فصل بیست و یکم

متیرا

اکنون که تصادفات پهلوانان این داستان را بجانب شهر هکاتم پلیس کشانیده ما هم به آنجا متوجه شده و گزارش را که وقوع مییابد برای اطلاع و آگاهی قارئین محترم خود بیان مینمائیم. در سمت غربی خارج شهر و قلعه هکاتم پلیس درست مقابل زنده دان که در فصلی جداگانه در خصوص آن صحبت خواهیم نمود قسری باشکوه مخصوص گردش و تفریح خانواده اردوان بنا شده بود درختان سبز و خرم آن

قصر که سر باوج فلک کشیده بود از مسافت دوری دیده میشد و چون کسی قدم بدرون آن قصر میگذارد از مشاهده فوران آب از فواره های دریاچه که از هر طرفش آب روان بود مبهوت میماند هوایش از کثرت عطر گلها و ریاحین معطر بود. عمارتی عبارت از چندین تالارهای وسیع و اطاقها و حوض خانه ها در حالتیکه اطرافش را ایوانهای مختلفی احاطه داشت در انبوه درختان مشاهده مینمود و همچنین اگر بدرون آن اطاقها ورود میکرد آنجا را مفروش از قالی های گرانبها و مخده های زربافت میدید و در صدر یکی از غرفه ها تختی که بانواع تصاویر حیوانات نقاشی شده بود گذارده و بر بالای آن بیشتر اوقات یگانه دختر اردوان متیرا که فرزند منحصر بفرد شاهنشاه اشکانی بود می نشست صداها کنیزان ماهرو در آن قصر برای انجام اوامر متیرا بهر طرف پراکنده بودند و بجز صدای بلبلان و آب فواره ها و فریاد های کوچک کنیزان دیگر صدائی نبود و میتوان باور کرد که در آن قصر بجز از لطافت و ظرافت های طبیعت چیزی یافت نمیشد با اینهمه تجملات چون کسی متیرا را میدید آن دستگاه و تجملات را شایسته او نمیدید چنانچه در تمام جهان شهرت یافته بود متیرا از حیث وجهت و تناسب اندام ثائی ندارد و منحصر بفرد است چشمانی سیاه گیرنده ابروانی نازک اما کشیده دهانی تنک و با ملاحظه داشت گیسوان سیاه بلندش تا اطراف کمرش افشان بود بنوعیکه در اول هر کس نمی دانست آنها را لباسی مخصوص فرض مینمود که متیرا پوشیده کمتر کسی میتوانست در مقابل او مقاومت نماید چه چون نظرش به چشمان

سیاه گیرنده متیرا می افتاد منقلب میکردید گذشته از آنکه متیرا در
وجاهت و خوشکلی سرآمد دختران عالم بود صورتی دلکش داشت که
بدان وسیله مرحمی بر دل دلدادگان سر کوبش میگذارد در شکار و
تیر اندازی از دلاوران معروف سبقت میکرد و صدها محسنات دیگر
داشت که او را معروف خاص و عام نموده بود و بهمین جهت همیشه
از اطراف و اکناف عالم بسیاری از شاهزاده گان و بزرگ زاده گان
ممالک برای ازدواج با او داو طلب شده و آرزوی وصلت او را داشتند
اما متیرا هیچ يك از آنان را نه پسندیده و هر يك را بنوعی جواب میداد
روزی که متیرا با کنیزان و ندیمانش در قصر گردش مینمود
خبر دادند که اردوان بنزد او میاید انتشار این خبر موجب هیاهو در
قصر شد بنوعیکه متیرا با همراهانش بجلو اردوان شتافته و از دیدار
پدرش خندان شده و دستش را ببوسید و باتفاق او بجانب غرقه که از
سایر تالار و اطاقها زیب و زینتش بیشتر بود روان شدند اردوان در
حالتیکه دست متیرا را گرفته بود گفت متیرا میدانی که من تو را
از جان خویش بیشتر میخواهم هیچگاه نمیشود که در فکر و اندیشه
تو نباشم چه تنها آرزویم این است که زندگانی آتیه تو بمیل و دلخواهت
باشد متیرا تعظیمی نموده و دانست که پدرش را مقصود از این بیانات
مقدمه ایست برای بیان مقصودی که در دل دارد باز اردوان مداومت
بسختن خویش داده گفت من از اینکه تا بحال هر خواستکاری را
که برای تو پیدا شد رد نمودی رنجشی ندارم چه میدانستم آنان
هیچيك لیاقت تو را نداشتند و بتو حق دادم که تأمل نمایی تا کسی که از

هر حیث شایسته تو نباشد پیدا شود اکنون برای تو خواستاری پیدا
شده است که از هر جهت شایسته تو میباشد رنگ و روی متیرا قرمز
آمده و سر را بزیر انداخته ساکت مانند مجدداً اردوان گفت این مطلب
صحیح است که حیا و عفت تو مانع از این است که در آنخصوص
سخن گوئی اما بالاخره این بایستی بشود و روزی رضایت خود را
اظهار کنی و آنروز امروز است چه کارا کالا امپراطور روم سفیری
مخصوص از برای خواستاری تو بدربار ما فرستاده و بایستی در همین
چند روزه او را پذیرفته و رضایت خودم را باو اطلاع دهی و من از
جهانی این وصلت را می پسندم چه اگر این وصلت روی دهد دیگر
جنگ های ما با رومیان که همیشه دوام دارد خاتمه مییابد و من و
پاهیانم نفس راحتی میکشیم و با کمال آسایش و راحت میتوانیم چندی
در صلح و آرامش باشیم و بعلاوه باغیان و گردن کشانی هم که همه
وقت منتظر فرصت هستند چون آگاه شوند من با رومیها صلح نمودم
و جنگی در بین نیست در جای خودشان آرام می نشینند متیرا که از
دفعه اول از استماع نام کارا کالا یکه خورده و خویش را در بر تگاهی
مهیّب میدید دانست که اگر بدو فکر پیشنهاد پدرش را رد نماید
کوشش او در نجات و استخلاصش بی اثر میماند چه اولاً پدرش راضی
نمیشود و ثانیاً شاید در آتیه بد بختی هائی هم برای او فراهم گردد
از اینجهت صلاح خود را در این دید که تأمل نموده و از راه تعقل و
دانائی راهی پیدانماید اردوان چون سکوت متیرا را بدانست مطمئن شد
که او بر این وصلت راضی است و از اینکه مانعی در پیشرفت مقصود

خویش نیافت مسرور گشته باز ادامه سخنان خویش نموده گفت
ای متیرا تو دانائی و میدانی که در این موقع این موافقت تا چه
اندازه برای دوام و بقای سلطنت ما فایده بخش است زیرا آتدریکه
من از رعایای مملکت خودم در بیم و هراسم از سپاهیان رومی نگرانی
ندارم نمیدانم این چه سری است که من باطناً از عامه ایرانیان متفرم
و مثل این است که قلبم بمن آگاهی میدهد که این رعایا عموماً از
خورد و بزرگ کمر بدشمنی و مخالفت من بسته اند و مانند دریای
ارامی که منتظر طوفانی شدید است همیشه انتظار فرصت را دارند
و این اتحاد و یگانگی که بارومی ها خواهیم نمود تمام این اندیشه و
آرزوها را محو نمینماید هیرک و سایر اطرافیان من از اینکه ارتاداس
توانسته است اردشیر باغی را دستگیر نماید شورش مردم را تمام شده
تصور مینمایند اما اینطور نیست در زیر این قیافه های آرام اندیشه های
مهیّب و خوفناکی وجود دارد اما من نمیخواهم که سفیر روم از این
خیالات آگاه گردد و تصور نماید این وصلت را اردوان از برای حفظ
منافع خویش مینماید و از همین جهت امر دادم قبل از آنکه سفیر روم
بارخ باینجا ورود نماید اردشیر باغی را ارتاداس بهکاتم پلیس بفرستد
تا همان روزی که سفیر روم هدایای کارا کالا را از جلو نظر ما
میگذرانند ما هم سر دسته یاغیان را در حال اسارت از جلو او عبور دهیم
و مخصوصاً تأکید میکنم که دو روز دیگر در موقع حضور یافتن
بارخ تو هم در عقب یکی از برده های اطاق مخصوص جلوس من
توقف نمائی تا جواهرات و هدایای کارا کالا را تماشا کنی متیرا

آهی سرد از دل کشیده و تعظیمی نمود اردوان دیگر نه نشست و
برای رفتن مصمم شد متیرا خواست دستش را ببوسد اما اردوان در
این دفعه صورت او را بوسیده و از جلو ندیمان و کنیزان متیرا که
در دو طرف خیابانی که جلو آن عمارت واقع شده بود صف کشیده
بودند عبور نموده و سوار عراده که شش اسب سیاه آنرا میکشید
شده بجانب قلعه روان گردید و صدای پای اسبان و چرخهای عراده اردوان
از خارج قصر شنیده میشد پس از رفتن اردوان متیرا را تشویش و
نگرانی بسیاری فرا گرفت بنوعیکه دایه او کلنار پی تشویش خاطر
او برده و دانست که متیرا را آن تغییر حالت بواسطه استماع سخنان
اردوان بود و مایل بود هرچه زود تر از ضمیر و باطن بانوی خود
آگاه گردد پس باو نزدیک شده و با کمال مهربانی پرسید بانویم
را چه میشود که اینطور او را گرفته خاطر می بینم متیرا باو اشاره
نمود که برده های درهای آن غرفه را بیاندازد سپس آهی بلند
کشیده گفت ای کلنار نزدیک است پدرم مرا بدترین مردم دنیا
به بخشد کلنار قدمی جلو گذارده گفت این ممکن نیست محبت
اردوان نسبت بتو ای بانوی من بالاتر از آن است که اندازه بران
بشود فرض نمود متیرا گفت آری اینطور است اما تو میدانی که با
آنکه پدرم نسبت بهر کس و هر عملی سوء ظن بسیاری دارد در عین حال
این عیب را هم دارد که زود باور است چنانچه سفاکی کارا کالا را با همه
شقاوت هایش فراموش نموده و فریب اظهارات ظاهری او را خورده
و مصمم شده است مرا با و تزویج نماید تردیدی نیست که در اینکار

خده ایست و میخواهند اردوان را اغفال نموده و از راه تزویر او را مغلوب نمایند و مرا هدف این خیال قرار داده اند پس از این سخنان چشمانش را اشک فرا گرفت بنوعیکه دایه هم متأثر شده بگریه افتاد باز متیرا بسختان خویش ادامه داده گفت اما آن کسانی که این دام را برای من گسترده اند اشتباه نموده و نمیدانند متیرا از آن زنانی نیست که دستخوش هوا و هوس واقع گردد

فصل بیست و دوم

سفیر رم

چنانچه اردوان بمیترا گفته بود روزی که سفیر رم بنزد اردوان بار می یافت رسید تمام گوشش اردوان این بود که قدرت خود را به سفیر کاراکالا جلوه دهد از این رو تمام امراء و بزرگان پارتی با لباسهای گران قیمتی در مجلسی که اردوان جلوس مینمود صف کشیده و انتظار اردوان را داشتند و چون بارخ ورود نمود هیرک او را با احترام ماموریتی که داشت بر دیگران مقدم داشته و نزدیک تخت اردوان جایش داد در همین موقع پرده که در عقب تخت اردوان آویخته بود مختصر حر کتی نمود و متیرا درحالتیکه از روزه آن پرده درون آن مجلس را مینگریست بطوریکه کسی او را ندید بای تابی تمامی بان مجلس نظر نمود و منتظر عاقبت کار خویش بود و از يك نظر بارخ را شناخت که مردی چون آقایش محیل و مکار است و از اینکه پدرش او را بدست آن شخص میخواهد بسپارد بخود لرزید در این اثناء حر کتی

در امراء و بزرگان که در آنجا صف بسته بودند ظاهر شد و متیرا دانست که پدرش می آید پرده زربافت را ملازمین بلند نمودند در جلو و عقب اردوان عده از پهلوانان و دلاوران نامی درحالتیکه مسلح بودند می آمدند و اردوان را بدید که عصای بلندی در دست گرفته و با وقار و سنگینی که بخود بسته بود بانجا ورود نمود همه حاضران با احترامش بروی زمین خم شدند ملازمینش مقدار زیادی از چوبهای عود باتش ریختند بنوعیکه از کثرت دودها فضای آن مجلس تاریک شد و چون اردوان بر تخت خویش بنشست تمام سرها از روی زمین بلند شده هیرک قدمی جلو گذارده گفت شاهنشاه زنده باشد اینک بارخ فرستاده امپراطور روم کاراکالا که حامل هدایای امپراطور است حاضر میباشد بارخ قدمی جلو گذارده و درحالتیکه گستاخی از سر و رویش ظاهر بود گفت شاهنشاه زنده باشد اردوان گفت از اینکه امپراطور شما را وسیله تجدید مودت و اتحاد بین ما و خودش قرار داده سرورم این اقدام عاقلانه موجب صلح و آرامش این دو مملکت را فراهم میسازد حاضران که بالغ بر یکصد و پنجاه نفر میشدند باریشهای بلند سرها را که دلیل بر تصدیق سخنان اردوان را مینمود چندین دفعه فرود آوردند بارخ گفت امپراطور که از هر حیث بصفات حسنه آراسته میباشد و طبیعتی آرام و ملایم دارد برای همین مقصود یعنی برای برقرار نمودن يك صلح خلل نا پذیری جواهرات قیمتی خود را تقدیم داشته و آرزو دارد که بوسیله ازدواج با میترا بگانه دختر شاهنشاه ایران این مقصد مهم انجام گیرد سپس از عقب سرش صندوق کوچکی را که بانواع نقاشیها زینت

یافته بود برداشته و مانند کسی که طفلی را فریب دهد آنرا در جلو اردوان گذارده و چون سر آن را بگشود چشم تمام حاضران از مشاهده دانه های عجیب قیمتی که شاید در دنیا منحصر بفرد می بود خیره ماند سپس بارخ گردن بند مرواریدی را که از بزرگی و صافی دانه هایش همه در تعجب ماندند از میان آن صندوق در آورده گفت این گردن بند متعلق بملکه رم مادر امپراطور ژولیا است و چنانچه معروف است در عالم نزد احدی دانه های مرواریدی با این درشتی یافت نمی شود بارخ این سخنان را می گفت و آن گردن بند را حرکت میداد و از گوشه چشم با تهای آن مجلس پرده که در عقب آن میترا نشسته بود نظر مینمود چه تیکا قاصد رومی با اطلاع داده بود روزی که او هدایای کاراکالارا از جلو نظر اردوان میگذرانند میترا هم در عقب تخت اردوان برای مشاهده هدایا و استماع سخنانی که راجع باو گفته می شود خواهد آمد فی الحقیقه بارخ میخواست با يك تیر دو نشان را بزند هم اردوان و هم میترا را فریب دهد و بسی مایل بود اثر آن گردن بند را هر چه زودتر در چشمان میترا مشاهده کند اما بارخ نتوانست او را دیده و چیزی از او بفهمد در این وقت اردوان شروع بسخن گفتن نموده گفت ای بارخ هدایائی را که امپراطور از برای من فرستاده قبول میکنم اما در خصوص اینکه میترا را با شما همراه کنم که او را برم ببرید خوب است امپراطور خودش بیاید زن خود را ببرد چون این سخن را اردوان گفت میترا نفسی راحت کشیده و باخود گفت پدرم با همه سادگی که داشت جواب صحیحی داد و تا چندی مهلت داد که من در این امر راه نجاتی جستجو

نمایم اما بارخ چون دانست که اردوان قبلا مایل نیست میترا را تسلیم او نماید صلاح خود را در این دید که بر آنچه مامور است زیاده سماحت و اصرار نرزد و بلکه وسیله برای موافق ساختن میترا با این خیال بدست آورد و کاری کند که میترا از پدرش بخواهد که بدون آنکه امپراطور رم بایران بیاید بان امر تسلیم گردد از این جهت دیگر در این خصوص اصراری ننموده و گفت البته او امر شاهنشاه بهر قسمی که تعلق پذیرد اطاعت می شود در این موقع اردوان بجانب هیرك متوجه شده پرسید امر دادم که امروز اردشیر یاغی را باین مجلس بیاورید تا امراء و سران سپاه و هر کس که در این مجلس است بدانند که هر کس بخواهد بمخالفت ما قدمی بردارد در اندك مدتی دستگیر و بمکافات خویش میرسد هیرك بچند نفر از دلاوران پارتی که از برای انجام این قبیل خدمات در گوشه ایستاده بودند امر داد که اردشیر را بیاورند بارخ در اینجا با خود گفت اگر کسی دیگر غیر از من در اینجا از طرف کاراکالا بماموریت آمده بود چون میدید میترا را اردوان تسلیم نمی نماید و همچنین اردشیر هم اینطور گرفتار شده کار خود را خاتمه یافته مینداشت زیرا نه دست او ب اردشیر میرسد که او را بیاغیگیری ترغیب نماید و نه میترا را تسلیم او مینمایند که بدان وسیله باغفال پارتها موفق شده باشد اما من از هر پیش آمدی باید نتیجه بهتری بگیرم اگر این اردشیر قابل و لایق سرداری سپاهی باشد او را در اندك مدت از چنگ ملازمان اردوان فرار میدهم و همچنین بهر قسمی باشد میترا را هم راضی خواهم نمود که پدرش را با خیال من همراه نماید.

در این اثناء صدای پای جمعیتی که از دهلیزهای طولانی حرکت مینمودند
استماع شد و چند نفر از پهلوانان پارتی اردشیر را که بگردنش زنجیر
بسیار سنگینی را بسته بودند داخل آن مجلس نمودند تمام گردنها کشیده
شد انتظار متوجه او گردید مینرا که در عقب آن برده همه چیز را میدید
چون چشمش ب اردشیر افتاد بحیرت و تعجب فرو رفت چه اردشیر را بر
خلاف سایر مردم از هر حیث جوانی آراسته و شایسته یافت بنوعیکه به
يك دیدار قلباً حامی اردشیر گردید و منتظر بود که چون اردشیر بمقابل
اردوان برسد از بیم و هراس دیدار شاهنشاه شروع بعجز و التماس نموده
و استدعای تخفیف کیفر اعمال خود را بنماید اما بر خلاف تصور او
نه ابهت اردوان و نه هیأ کل عجیب و غریب امراء و بزرگان که
در حضور اردوان ایستاده بودند توانست در روح قوی او تولید بیم و
هراسی نماید بلکه نخست بنظری حقارت آمیز بکسانی که در حضور
اردوان ایستاده بودند نگریسته و سپس مانند اشخاص فارغ البال متوجه
اردوان گشته و خیره خیره باو مینگریست این رفتار اردشیر خصوصاً در
جلو بارخ که اردوان مایل بود قدرت سلطنت خود را باو بنمایاند
اردوان را سخت غضبناك نمود و معلوم بود که در این اندیشه است از
برای آن جوان گستاخ خود را مفرور بدترین شکنجه ها را تعیین
نماید پس از لمحّه سکوت که همه حاضران بحیرت فرو رفته بودند
اردوان اردشیر را مخاطب ساخته گفت ای جوان چه کسی تو را یاغی
گری ترغیب نمود اردشیر با سادگی مخصوصی که راستی و حقیقت
از سخنانش ظاهر بود گفت کسی مرا بر امر خلافی ترغیب و تشویق نموده

که در پیشگاه شاهنشاه او را گناهکار بشمارم اردوان گفت این غیر
ممکن است که جوانی چون تو بدون سبب و جهت دست از شبانی خود
برداشته بقتل ائروان های (جنکی های) پارتی و غارت اموال رعایا
پردازد اردشیر تبسعی نموده گفت مسبب تمام کارهای من اعمال و رویه
مامورین شاهنشاه است که از هیچگونه ظلم و تعدی نسبت بمردم کوتاهی
نمیورزند اردوان گفت اگر فی الحقیقه اینطور بود چرا بمن شکایت
تمودی تا اگر ظلم و تعدی بکسی میشود امر دهم جلو گیری نمایند
اردشیر گفت شاهنشاه هیچگاه دیده نمی شود هیچ يك از رعایا را اجازه
نمیدهند که بحضور شاهنشاه نائل گردد فرض میکنم حالا من همان
رعیتی که از مامورین پارتی شکایت دارد و آمده ام بنزد شاهنشاه و از
او تشیه شریران و مامورینی را که باذیت و آزار مردم مشغول اند می
خواهم آیا شاهنشاه حاضر است بحق و عدالت حکم کند اردوان که
مایل نبود اردشیر تا آن اندازه گستاخانه هر سخنی را که میخواهد بگوید
بیان نماید و علاوه دوست نداشت کسی از مامورین او شکایت نماید غضبش از
سخنان اردشیر بیشتر شده بنوعیکه چهره اش سیاه و چشمانش در حلقه ها بنوع
وحشیانه گردهش نموده و با تندی گفت اکنون تو مجرم و گناهکار
هستی و آنچه بگوئی بر خلاف حقیقت است و امروز بایستی بمجازات
خویش برسی از این سخنان اردوان غفلت در حاضران که بشجاعت و دلیری
اردشیر قلباً تحسین مینمودند وحشتی زاید الوصف دست داد چه همه
بادامه حیات و زندگانی اردشیر مایل بودند و معلوم بود اگر اردوان
حکم بکشتن اردشیر دهد هیچ کسی قدرت استدعای عفو او را ندارد

اما اردشیر بی آنکه از سیمایش ترس و بیمی ظاهر شود با صدای رسائی گفت تنها من کسی نیستم که بدون محاکمه و رسیدگی باینکه آیا گناه و خلافی نموده ام . محکوم و یا مورد غضب شاهنشاه واقع می شوم بلکه بسیاری از بزرگان و دلیران ایران زمین با همین وضعی که شاهنشاه درباره من حکم می نماید بقتل رسیده اند اردوان که تا آن ساعت نظرش این بود اردشیر را برعب و ترس انداخته درحالتیکه طلب بخشایش و عفو خود را مینماید اقرار بر خلاف و تمرد و باغی گیری هائیکه نموده است خواهد نمود و آنوقت ممکن است او را بسختی مجازات نماید اما نتیجه را برخلاف دید و دانست آنطوریکه او اردشیر را یکنفر شبان تصور نموده نیست بلکه پهلوانی شجاع و زبان دار و دلیر است و بر خلاف آنکه منتظر بود او را در حال عجز و لایه بیند خود را در مقابل او کوچک یافت چه هر کلمه که اردشیر می گفت تا اعماق قلب او اثر می بخشید لمحہ بفکر فرو رفته و با خود گفت بهتر این است که هر فرمانی را که در باره اردشیر می دهم از روی دقت و اندیشه باشد از این جهت بسیمای خود تفسیر داده در حالتیکه تبسمی مصنوعی در چهره اش نمایان بود گفت مطمئن باش که در خصوص تو حکمی بر خلاف عدالت داده نمی شود آیا باز هم سختی داری که نگفته باشی اردشیر گفت ای شاهنشاه تنها خشم و غضب نمودن و رعیت را در تحت شکنجه و عذاب در آوردن از برای گرفتن گزیت و مالیات اساس شاهنشاهی نیست ایرانیان مردمانی آرام و مطیع و شاه پرست بوده و هستند تا ممکن باشد تحمل هر سختی و زحمتی را بر خود روا میدارند اما

چون جور و ظلم نسبت بانها زیاد تر از قوه تحمل و بردباری آنها شد در عقب چهره های آرام ملایم آنان يك خشونت مقدسی است که چون آن خشونت شروع شود يك خشت از این بنای کنونی باقی نخواهد ماند عسا کر یارتی در شهرها و دیه ها رعایا را گدا نموده اند بمعابد و آتشکده ها همه گونه توهینی نموده و هر کجا آثاری از یزدان پرستی مساهده نمایند کوشش مینمایند آن آثار محو شود من باین زندگانی امیدی ندارم روزی که برای رفع ظلم از ایرانیان قیام نمودم نخست مرك را بر هر چیزی بخود نزدیکتر دیدم از این جهت این دربار و تجملات و این البسه فاخره الوان در نظر من چیزی نیست من خود را برانگیخته شده از جانب اهورمزدا میدانم و مطمئن هستم که خانه هر ظالمی ویران می شود و هر ستمکاری بمکافات خویش میرسد من دیگر از مشاهده پریشانی و بدبختی کرورها رعیت خسته شده نه از بیم زندان و شکنجه میترسم و نه از مرك و کشته شدن اردوان که تا آن روز بخاطر یاد نمیداد که کسی در حضور او آنطور بی باکانه سخنانی گفته باشد بخود فرو رفته و چندین دفعه خواست سختی گوید اما اردشیر باومهلت نمیداد تا جائیکه خسته شده امر داد اردشیر را بنده دان اندازند و مجددا متوجه هيرك گردید که او هم چون دیگران بر شجاعت و تهور اردشیر غبطه میخورد و سفارش نمود که از بارخ و همراهانش همه گونه پذیرائی نماید در این موقع اگر کسی از ضمیر متیرا آگاه بود میدانست که میترا در همان مدت کم اردشیر را شناخت و او را آنکسی دانست که سالها در انتظارش

نشسته بود و آرزو داشت که بجای کارا کالا او را برای اردشیر خواستاری مینمودند و چون اردشیر را بزنده دان بردند دل و قلب میترا هم با او بزندان رفت و هر دقیقه مهر و محبت اردشیر در دلش بیشتر می شد

فصل بیست و سوم

زنده دان

در خارج شهر هکاتم پلیس مقابل قصر میترا قلعه مرتفعی بود که اکنون آثاری از آن دیده نمی شود بنای این قلعه از سنگهای سیاه عظیمی که استادانه برویهم گذارده شده بود از انبیه حیرت انگیز محسوب میشد و چون کسی بشهر اهکاتم پلیس نزدیک میشد در اول آن قلعه بنظرش کوهی سیاه جلوه میکرد اما چون پای آن قلعه میرسید می فهمید که اشتباه نموده آنچه را که کوهی تصور مینموده قلعه ایست که با دست انسانی بنا یافته ارتفاع آن قلعه شصت ذرع و قطر دیوارهایش از هشت ذرع متجاوز بود در افواه مردم معروف بود همان ارتفاعی را که آن قلعه از سطح زمین داردهمان قدر نیز در زیر زمین سردابه و سیاه چالهایش فرو رفته است این قلعه را گودرز پسر اردوان سوم که شخص شدید العمل و جبری بود برای آنکه در دل دشمنانش بیم و هراسی اندازد بنا نموده بود چه همینکه گودرز برادر خود را که رقیبی برای سلطنت او بود بگشت بر خلاف اینکه تصور مینمود دیگر در مقابل خویش رقیبی ندارد مشاهده نموده که اعضای

مجلس مغستان که از نجیای پساتری بودند بمخالفت و ضدیت او کمر بسته اند از این جهت گودرز هم این قلعه را بنا نمود و بیشتر مخالفین خود را در آنجا در حال حیات زنجیر نمود و بتدریج آن قلعه بنام زنده دان معروف شد تا این تاریخ در تمام جهان کسی زنده دانی بان اندازه موحش ندیده بود این زنده دان تنها يك دربی از برای ورود و خروج کشیک بانان داشت و درونش بجز تاریکی و ظلمت چیزی نبود و اگر در موقع اتمام قلعه مزبور درو پنجره هایی از قلعه بخارج باز میشده بعد از آن تمام آنها را مسدود نموده بودند و فقط درب آنجا منحصر به يك تخته سبك يك پارچه بود که آنهم بزور بازوی چندین نفر بازو بسته میگردد اما در داخل آنجا يك دهلیز ماریجی اطاقها و سیاه چالها را بهم مربوط میساخت هیچ نور و روشنی بانجا نمی تأیید صدائی از خارج مسموع نمیشد و آنجا يك قبرستان آرام مدهش تاریکی بیشتر شبیه بود تا جائیکه قابل سکونت انسانی باشد از این جهت هزار مرتبه کشتن مقصرین آسان تر از آن بود که در آنجا مجبوس گردند خلاصه چنانچه اردوان اندیشیده بود این زنده دان وحشت ناك و این بیغوله مهیب را برای اینکه اردشیر را بتدریج زبون و بیچاره نماید تعیین نمود و همینکه اردشیر نزدیک زنده دان رسید دانست که او را بسخت ترین سختی ها مجازات خواهند نمود اگر چه تا آنساعت زنده دان را ندیده بود اما قبل از آن که بمخالفت پارتها قیام نماید از دیگران چیزهایی از آن محل خوفناك شنیده بود و چون همراهانش او را بمقابل در زنده دان آوردند از دیدار د کاتوس بخود لرزیده و منتظر نبود د کاتوس را در مقابل خویش بیند د کاتوس

با صدای خشنی گفت ای جوان شرور مگر من بارها بتو نصیحت نمودم که معقول باشی و آیا ننگتم که هر کس بامامورین شاهنشاه درآورد آخرش سخت ترین نوعی مجازات خواهد شد اما مطمئن باش اینجامه من هستی چه آرزو مند بوده ام بادت خودم تو را تنبیه و سیاست نمایم و برای همین مقصود از پارس خودم را باینجا رسانیده ام که پاسبانی و نگهداری تو را برعهده گیرم سپس فریاد زد که در زنده دان را بروی اردشیر و کسانی که از او محافظت مینمودند باز نمایند و چندین نفر بان تخته سنگی که بمنزله در آن بیغوله بود چسبیده و هم قوت شده و آن در را بگشودند و چون در آنجا باز گردید از داخل زنده دان بوی عفونی استشمام گردید نوعیکه مستحفظین اردشیر همگی بینی خود را با دست بگرفتند

سپس دکتوس امر داد مشعل داری در جلو آنها مشعلی را روشن نموده و ببرد چه در داخل آن جا تاریکی و ظلمت بقسمی بود که چیزی رؤیت نمیشد اردشیر احساس نمود در حالتیکه از خیم و پیچ های آن قلعه عبور مینماید پله کان بسیاری را هم بعمق زمین پائین می رود و بدانت که آن بوی عفونت از کسانی است که در زنده دان بامر اردوان محبوس شده و بواسطه مشقات و صدماتی که بانها وارد آمده در آنجا جان سپرده پس بخاطر آورد که او هم بکنفر از کسانست که بایستی سخت ترین وضع فجیعی در آنجا بمیرد و همینکه باخرین مرتبه تحتانی زنده دان رسیدند همگی داخل اطاق کوچکی شدند که سقفی کوتاه داشت قسمی که هر کس بانجا ورود مینمود بایستی کمر خود را خم نماید و چون اردشیر بدقت باطراف آنجا نگرست بوحشت

افتاد چه استخوان مرد گان بسیاری را در زیر پای خود مشاهده نمود هنوز بدقت بمحلی که شاید سالها بایستی محبس او باشد نظر ننموده بود که يك نقاب آهنینی بصورت او زدند و با زنجیرهای آهنی که از چهار طرف دیوارهای آن اطاق سرد آورده بود زنجیرش نمودند و چون دکتوس مطمئن شد که دیگر راه نجاتی برای اردشیر نیست با فراغت خاطر گفت ای اردشیر چنانچه وعده کرده بودم در همین جا خوراکی را خون گاو تر قرار داده و میل بچشمانت می کشم پس از بیان این سخنان بهمراهان خویش امر مراجعت داد و اردشیر در آنجا تنها بماند و تا مدتی صدای پای رفتن دکتوس و همراهانش می آمد تا آنقدر از آنجا دور شدند که صدائی دیگر استماع نمیشد آنوقت اردشیر بفکر کار خویش افتاد و خود را از همه جا مغلوب یافت بنوعیکه احساس نمود که از هر طرف برنج شکنجه او را مبتلا نموده اند زیرا اگر میخواست بدشند چهار رشته زنجیری که او را از چهار طرف مهار نموده و بچهار میخ بسته شده بودند میگذارد و اگر میخواست راست بایستد سقف کوتاه آن محل مانع بود که بایستد و بالاخره چون بدقت وضعیت خود را سنجید خود را سخت مغلوب یافت خصوصاً بخاطر آورد که بروی استخوانها و اسکلت صدها آدمیانی که اینها هم مانند او در این عالم امید و آرزوهائی داشته اند ایستاده و یقین نمود اگر آنوضع چندین روز ادامه یابد آنجا قبر او هم خواهد بود اما بخاطر آورد که او بر خلاف دشمنانش خدا پرست میباشد و بخدائی قائل است که بهر چیزی قادر و توانا است چنانچه چندین دفعه از سخت ترین مهلکه ها نجات یافت

پس در همان حال خود را بانچه از برای او مقدر شود واگذار نمود مدت مدیدی اردشیر همان قسمی که او را بچهار زنجیر مقید ساخته بودند آویخته بود اعضای بدنش از خستگی زیاد بتدریج سست شده و بی حس میگردد زیرا سنگینی زنجیرهایی هم که از چهار طرف باو فشار می آورد مزید بر آن شکنجه و عذاب بود

در همین موقع دکاتوس امر داد در جلو دهلیز زنده دان فرشی گسترانیده و کباب و شراب فراوانی از برای تناول او حاضر سازند و از اینکه تقاضای او نزد هیرک برای یاسبانی اردشیر مورد قبول افتاد و او بسر دسته گی کشیک بانان زنده دان تعیین شده بود بسی مسرور بود در همین هنگام از خارج زنده دندان صدای طنبور و دایره بلند شد و چون دکاتوس آن صدا را بشنید امر داد در زنده دان را بکشایند در سایه دیوار بلند زنده دان چند نفر کولی خیناگر (۱) و زنی بسیار وحیه که در میان آنها رامشگر (۲) بود نشسته بودند و یکنفر از کولی ها میخواند و یکنفر دیگر طنبور و دیگری دایره میزد و چون در قلعه باز شد آنها طنبور و دایره را یکطرف گذارده و بوضع تائر آمیزی شروع بهجز و التماس نموده و قدری نان طلبیدند دکاتوس که چشم از آن زن رامشگر بر نمیداشت و تمام توجهش بیازوان برهنه و ساق پاهای شهوت انگیز آن زن بود فریاد زد پس چرا از طنبور زدن دست برداشتید شروع کنید کولی هایی درنگ بهترین آهنگ را شروع به نواختن نموده و آن رامشگر چنان خوب رقصید که دکاتوس و سایر

کشیک بانان باو تحسین گفتند و همه مایل شدند که کولی ها داخل در دهلیز زنده دان شده و آنها را که سالها عیش و عشرت تموده اند مسرور سازند اما آن زن رامشگر باطنازی و دلربائی مخصوصی جلو دکاتوس آمده و در حالتیکه از دو چشم او شراره شهوت ظاهر بود گفت ما تا آنکه قبلاً اجرت خود را دریافت نداریم داخل این قلعه نخواهیم شد دکاتوس پنج درخم قره بدست او داده آن وقت در حالتیکه کولی ها او را ستایش مینمودند همگی داخل در دهلیزی که راه و معبر کلیه اطاق ها و سیاه چالهای آنجا بود شده و در زنده دان بسته شد و همگی بر حسب اجازه دکاتوس در اطراف فرشی که در آنجا پهن شده بود نشسته و جامهای شراب بگردش در آمد

فصل بیست و چهارم

زنده گاید

و اما اردشیر بسختی و زحمت در مقابل سنگینی زنجیرها و کوتاهی آن سقف مقاومت مینمود تا جائی که نزدیک بود ضعف و سستی بکلی او را از پا در آورد در همین موقع صدای حرکت ضعیفی استماع شد زنجیرها که از هر طرف اردشیر را محکم نگاهداشته بود از یکطرف سست شد بنوعیکه توانست بشیند و نمیدانست این محبت و کمک را نسبت باو چه کسی مینماید در همین موقع صدائی را شنید که کسی میگوید ای مجبوس تو در اینجا تنها نیستی وحشت بخود راه مده اردشیر که تا آن ساعت تصور مینمود در آنجا تنها و یکه است گفت تو چه کسی باشی آن

شخص گفت منم مجبوسی هستم که چندین سال در اینجا مجبوسم و همان سختی های تو را دارم زیرا مرا هم چون تو در این سیاه چال مجبوس نموده و همان تقاب آهنی را که بر روی تو زده اند بر روی من هم زده اند اما مرا مانند تو بچهار زنجیر مقید نساخته اند و دست و پایم آزاد است مدتی است که من میخواستم یکطرف زنجیر هائی را که سر آنها در این سیاه چال بهمیخ های آهنی بسته شده باز نموده و بشکنجه و عذاب تو تخفیفی دهم اما بواسطه اینکه میخ ها در دیوارهای ساروجی مرطوب اینجا زنگ زده این کار زود تر از این انجام نمی یافت اردشیر گفت گمان دارم که تو از پارتها نیستی آن مجبوس گفت آری من از پارتها نیستم تو از چه تیره میباشی اردشیر گفت من از ساکنین شهر ارک بت و رعایای پایک شاه میباشم آن مجبوس گفت زنده باشی معلوم است که دشمنی پارتها نسبت بتو از این راه میباشد که بمخالفت آنها کاری نموده ائی اردشیر گفت آری اینطور است اما تو چه نموده ائی آن مجبوس گفت من موبد آشکده در شهر کرمانا هستم که پارتها هنوز نتوانسته اند اینجا دست یابند و مرا در اینجا باین قسم بشکنجه و عذاب گرفتار نموده اند تا اسرار آنجا را فاش سازم اما من هر گونه رنج و زحمتی را بر خود نادم مگر روا دانسته و هیچگاه اسرار آنجا را فاش نمی سازم اردشیر گفت ای موبد اکنون که من و تو هم درد هستیم در خصوص گرفتاری خودم بیشتر صحبت نمایم نام من اردشیر میباشد از آنجا که ظلم و تعدی پارتها بایرانیان بی حد و حساب بود با عده از دوستانم بن پارتها حمله نموده و برای

بدست آوردن درفش کاویانی عانم کرمانا شدم با آنکه شنیده بودم دست رسی بان درفش برای احدی امکان ندارد و هر کس بانجا نزدیک شود جان سلامت نخواهد برد همراهانم را در نزدیکی کرمان گذارده و خودم بر فراز آن کوه شتافته و چون نزدیک بان چاه شدم بواسطه دودهای مسمومی که از آن چاه متصاعد میگردد مدهوش شدم و اگر سنگی که خودش را از عقب سر من رسانیده و در استخلاص من کوشش کرد نبود من هم چون سایر اشخاصی که در آنجا بجز از استخوانها پاشا اثری نیست مرده بودم و حتی مرا پارتها مرده تصور نموده و همانسک مانع از این که مرا دفن نمایند شده بود و چون پارتها از زنده بودنم آگاه میشوند مرا در ردا به که انتهائی نداشت مجبوس نمودند و من هنوز در حیرتم که این چه سری در کار آن چاه و آن سردابه بود که در انتهای آن سردابه باز بوی همان ابخره مسمومی که از آن چاه متصاعد میگردد استشمام میشد و این سردابه را با آن چاه که بر فراز آن کوه میباشد چه ارتباطی است موبد که بدقت بسخنان اردشیر گوش میداد غفلتاً در خود يك سرور مخصوصی احساس نمود چه او تنها کسی بود که از اسرار و طلسم آن چاه مخوف آگاهی داشت و او میدانست بچه وسیله ممکن است درفش کاویانی را در حیطه تصرف در آورد و سالها پدرانش در انتظار ظهور کسی که صاحب اراده قوی بوده باشد و بتواند بر مخالفین آئین و مذهب زرتشتی غلبه یافته و از نو دولت ایران را تشکیل دهد اسرار آن طلسم را حفظ نموده و کسی را لایق این مقام ندیده بودند و چون باو که نامش زند گایید بود آن سر تسلیم شد او هم مدتها در

تجسس آن کسی که حائز شرایط آن مقام باشد بود اما نتوانست مو
گردد تا آنکه اردوان از اینکه در نزد آن موبد سری مهم است آگ
گشته و در اول خواست موبد را بوعده و نوید باینکه آن سرافاش سازد
قریب دهد اما زنده کاید بکلی از آن طلسم اظهار بی اطلاعی نمود اردوان هم
امر داد او را در زنده دان در یکی از سیاه چالها محبوس دارند تا
سری را که میداند اظهار دارد و این تصادفی که او با اردشیر در آن
زنده دان نمود موجب شگفتی خاطرش شد بنوعیکه با خود گفت بدون
تردید بین این جوان با مردمان دیگر تفاوت بسیاری است و همین بس
که او را در این اعماق زمین بسخت ترین عقوبات در تحت شکنجه و
عذاب در آورده و او باز هم در کوشش است که بمقصود خویش نائل
گردد پس بهتر این دید که از اردشیر تحقیقاتی دیگر بنماید و بداند
آیا آن جوان شرایطی را که بایستی دارا باشد دارد پس گفت ای
اردشیر این راهی را که تو میخواهی طی نمائی راهی خطرناک است
و هرگز قوه تحمل آن را نخواهی داشت و عاقبت جان عزیز خو
را بر سر این خیال می بازی چه من از ساکنین شهر کرمانا هستم و
خطراتی را که شکستن این طلسم در بر دارد میدانم اردشیر گفت
هیچ خطری بالا تر از مرگ از برای من که خواستم درفش کاویانی
را بدست آورم نخواهد بود اما چون مقصودی دارم و اراده نموده ام
از این جهت نه بمرگ و نه بشکنجه ها و عذابهای این سیاه چال اهمیت
میدهم و نه بموانع دیگری که در راه شکستن آن طلسم بتصور می آ
زند گاید گفت من از بزرگان شنیده ام شکستن این طلسم

شرایطی مخصوص دارد مشکل تر از تمام شرایطی را که بایستی دارا
باشی این است که از زنان دوری گزینی در صورتیکه من میدانم تو
در اول شباب جوانی هستی و تمام این کوشش ها که داری برای این
است که صاحب جاه و مقام شوی تا بتوانی با کمال فراغت خاطر کامرانی
نمائی اردشیر گفت چنین نیست من تا بحال با هیچ زنی آمیزش ننموده ام
و باز هم آمیزش نخواهم نمود باز زندگاید گفت اینطور نیست این
بواسطه این است که هنوز زنی با تو تصادف ننموده چه هر مرد قوی
و با اراده در جهان اگر چندین دفعه مغلوب زنان واقع نشود بدون
تردید یک دفعه مغلوب می شود و در مقابل آن زن سر تمکین فرود می
آورد و این چنین کسی که بتواند پشت پایین پیش آمد که سر نوشت هر
فرد از افراد انسانی است بزند خلق نشده و نمی شود اردشیر گفت آنکسی
که تا با امروز خلق نشده اکنون خلق شده و او من هستم که تا این
طلسم را نشکنم محال است که دل بزنی بدهم و همه وقت از زنان
دوری میجویم زندگاید گفت این مطلب را از این جهت میگوئی که
هنوز خویش را امتحان ننموده ای و من بسی اشخاص را می شناسم که
این سخنان را می گفتند اما چون پای امتحان در رسید از همه کس سست
پیمانش بودند و همینکه با زنی تصادف مینمودند همه چیز را فراموش
نموده و قوه توانائی و مقاومت از آنها سلب میشد اردشیر گفت من بیش
از این نمی خواهم از آنچه گفتم سخنی گویم چه حمل بر خود ستائی
میشود بر فرض که من دارای این صفت باشم که بتوانم از زنان
پرهیزم و یا شرایط دیگری را که گزینی داشته باشم در این سیاه چال

تاریک و ظلمانی چه نتیجه میتواند داشته باشد زند کاید گفت اینطور نیست تو از همین جا میتوانی صاحب آن قدرتی که در پی آن هستی بشوی چه همان کسی که بوسیله یک حیوانی تو را از فراز آن کوه خطرناک ویا آن سردابه مخوف نجات داد میتواند که از همین جا آنچه را که خواهان آن هستی بتو عنایت نماید اردشیر از سخنان زند کاید بفکر فرو رفت چه دانست که او موبد آشکده در کرمان است که از نظر همه کس مخفی میباشد و ثانیاً تا اردوان اطلاع کاملی از بودن سری مهم در نزد زند کاید نداشته هرگز او را برای فاش نمودن آن سر آنطور در آن سیاه چال محبوس نمیدارد و چون این خیالات از نظرش گذشت آخرین سخن زند کاند را بخاطر آورد که باو گفت اگر خداوند مقدر فرماید در همین سیاه چال آنچه را که تا بحال خواهان آن بوده ائی بتو عنایت میفرماید پس مصمم شد اگر زند کاید از اسرار آن طلسم آگاهی دارد بهر نوع ممکن است از سر او اطلاع بهم برساند

فصل بیست و پنجم

میترا

چنانچه دانستیم چون اردشیر را بزنده دان بردند دل سخت و قوی میترا هم که تا آن روز کسی را دوست نداشته بود با او بزنده دان رفت و از همان لحظه که اردشیر را بحکم پدرش محبوس ساختند او را بی تابی و تشویش خاطری فرا گرفت و خودش نمیدانست که چه چیز اردشیر او را آنطور دلباخته ساخت و آنچه کوشش مینمود که

خود را از خیال اردشیر بخیالی دیگر مشغول دارد ممکن نمیکشت و هر لحظه اردشیر را چنانچه در جلو پدرش با آن شهادت و شجاعت ایستاده دیده بود می دید گاهی بخود میگفت ای میترا دختر اردوان پنجم تو همان کسی هستی که صدها نفر از بزرگ زادگان پارتی و شاهزاده کان آرزوی وصلت تو را داشتند و از هیچ گونه بذل مال و جان مضایقه ننموده و توبانهای اعتنائی نمودی اکنون چه چیز علت شده است اردشیر را که دشمن پدر تو است و میخوایست بوسیله همراهایش سلطنت پارتها را منقرض نماید و اکنون محبوسی بیش نیست تو او را بر دیگران ترجیح داده و اینطور شیفته و فریفته او شده ائی اما این تصورات بی نتیجه بود و در مقابل تمایل قلب او باندازه پیشیزی اثر نداشت و بی آنکه بداند در چه حالی است بجانب قصر خویش روان گردید و برای آنکه کسی از چگونگی احوالش مطلع نگردد اظهار کسالت نموده و سفارش داد کسی باطاق او ورود ننماید و آن شب را تا بصبح در حال بیداری بسر برده و آنچه کوشش مینمود خود را آرام سازد ممکن نمیشد و هر لحظه گرفتگی و بی‌مردگی خاطرش زیاد تر میگردد بنوعیکه صبح توانست از اطاق خویش خارج گردد و چون مدتی از بیدار شدن میترا گذشت و او از اطاق خویش خارج نشد گنگنار را نگرانی و تشویشی دست داده و داخل اطاق میترا شد و همینکه نزدیک بستر او گردید از مشاهده چشمان قرمز شده میترا زردی چهره اش در تعجب شد و در حالیکه دست سرد میترا را در دست گرفته بود با تشویش خاطر از میترا پرسید که تو را چه می شود این چه حالی است که در بنایم دیده میشود میترا سر

نمود که خود را تن درست نشان دهد و تا بتواند کسی را بر سر خریش مدافع نگرداند از این جهت گفت مرا چیزی نیست فقط مختصر کسالتی از شب قبل من دست داده که آنهم پس از چندی استراحت خاتمه می یابد گلنار که زنی دانا و بخوبی مراتب جوانی را میدانست بدقت در چشمان فرمز شده و مؤگان شکسته در هم فرو رفته مبترا نظر نموده و دانست کسالت مبترا جسمانی نیست بلکه کسالتی روحی است و مبترا نمی خواهد که او بر چگونگی احوالش آگاه گردد و متحیر بود که از چه راه و بجه وسیله بر اسرار باطنی خاتون خویش آگاهی بهم رساند پس صلاح در این دید که زیاد در افشای سر مبترا اصرار نورد چه میدانست بالاخره مبترا هر چند سر مهمی را داشته باشد نزد او فاش میسازد و از او کسی را بخود محرم تر ندارد پس چنانچه معمول او بود برای سر گرمی خاتون خود از هر کجا سخنی میگفت از وضعیت دربار اردوان از جنگجویی دلاوران پارتی از اقمشه و پارچه هاییکه بنازگی یازر گانان بهکاتم پلیس آورده بودند اما همینکه صحبت از عروسی با کاراکالا امپراطور رم مینمود خاطر مبترا سخت درهم فرو میرفت و یک حالت پر تشویشی گرفتار شده و مایل بود گلنار دیگر از آن بابت سخنی نگوید و همینکه صحبت اردشیر یانی و زنده دان را مینمود مبترا با حرصی تمام کوش بسخنان او داده و مایل بود بازهم گلنار در آن خصوص صحبت بدارد گلنار باندک وقتی بخوبی پیضمیر و سردرونی بانویش برده و دانست که مبترا توجه خاطری مخصوص باردشیر پیدا نموده و برخلاف از نام کاراکالا بقدری بیزار

است که چون او اسم امپراطور را میبرد مبترا سخن او را قطع مینماید و چون گلنار پی باهمیت مطلب سرد غفلتاً در جای خود خشک شد چه چنانچه سابقاً هم فهمیده بود دانست که بانویش در برنگاهی مهیب گرفتار است چه از طرفی میخواهد برخلاف میل پدرش و امپراطور روم بیخت خویش پشت پا بزند و از طرفی دیگر بیکنفر زندانی مقصر که مورد تنفر پارتها و اردوان واقع گشته و بایستی بسخت ترین سیاستها مجازات شود عشق دارد و چون این مطالب بخاطرش رسید سر پایش را عرقی سرد فرا گرفت و از اینکه شاید این پیش آمد برای او هم بد بختی فراهم نماید سخت متوحش گردید پس از سکوت با خود گفت شاید من اشتباه نموده ام و بانویم را نظری دیگر باشد و بهتر این است که در این خصوص با او صحبت نمایم و اگر واقعاً میخواهد تعلق خاطر باردشیر داشته باشد او را از آن خیال منصرف نموده و بعاقبت وخیم راهی که در پیش گرفته آگاه سازم سپس بسادگی مصنوعی که بخود داده بود گفت فی الحقیقه این جوان مجبوس بسی جسور بود من کمتر کسی را دیده ام که تا این حد جرئت و جسارت داشته باشد که در حضور شاهنشاه با این گستاخی سخن گوید مبترا تبسمی نموده گفت آری اردشیر را من بسی دلیر و شجاع یافتم و گمان دارم او بیگناه باشد چه اگر خلافی نموده بود با این جسارت هرگز نمیتوانست در حضور شاهنشاه خود دفاع نماید

در همین هنگام اشک در چشمان مبترا ظاهر شد چه در آنحال بخاطرش آمد که اردشیر در مجبوسی مجبوس است که در آنجا بجز مرگ

نصیبی ندارد اما بهر قسم بود خود داری نموده گفت ای گلنار از ساعتی که من اردشیر را دیده ام هر لحظه يك ندای غیبی بگوשמ میرسد که او بی گناه میباشد و نسبت باو ظلم و تعدی شده چنانچه خود او هم همین اظهارات را میداشت گلنار گفت ای میترا از اینکه این جوان از پارتها و رعایای پاپک شاه میباشد تردیدی نیست و تو خود میدانی که نزد شاهنشاه هر کسی که بتقصیری مقصر شد خصوصاً که ثابت گردد از پارتها نمیشد دیگر عفو نمی شود چون این سخن را گلنار گفت میترا سخت بر آشفته بنوعیکه روی خود را از گلنار گردانیده گفت مگر پارسها با پارتها چه تفاوتی دارند گلنار تبسمی نموده گفت اگر اشتباه نموده باشم بانویم را نسبت باین جوان محبوس تعلق خاطری است اما من از راه دوستی و محبتی که بخاتونم دارم میگویم که این راهی را که در پیش گرفته ائی اشتباه است زیرا اولاً کارا کالا امپراطورم خواستگار این وصلت شده و ثانیاً اردوان باین وصلت رضایت داده و از طرفی این جوان لیاقت چنین مقامی را ندارد که اصلاً نامش در نزد خاتونم برده شود تا چه برسد باینکه تعلق خاطری هم باو اظهار شود من یقین دارم که این طرز رفتار از برای این است که اندازه فهم و حوصله مرا بدست بیاورید میترا از جائیکه نشسته بود حرکتی نموده گفت ای کلنار حالا که خودت پی بسرار دل من برده و از خیال من آگاه شدی واضح سر دل خود را برای تو میگویم و اگر راه علاج و چاره بخیالت میرسد بمن بگو آری من این جوان شبان را همین جوانی را که

اکنون در زندان در زیر شکنجه و عذاب مامورین پدرم جان میدهد از جان خود بیشتر دوست میدارم آن کسی را که سالها میخواستم که با او وصلت نمایم این جوان است جاه و مقام امپراطور روم با آن جلال و جبر و تش ارزانی مملکتش و خودش باشد مگر نمیدانی کارا کالا چه سبع درندۀ ایست من چطور بکسی شوهر کنم که در هر روز دستش بنون بینگهان آلوده می شود البته مردمانی چون پدرم و اطرافیان و تو که اینطور جاهلانه میخواستید مرا شاهد و شریک جنایات کارا کالا قرار دهی از اینکه من صراحتاً از زناشوئی با کارا کالا امتناع میورزم عجب میکند اما اینطور نیست بزرگی و عظمت هر کسی از وجود آن شخص ظاهر است می خواهد دارای مقامی باشد یا نباشد چنانچه من در يك مجلس اردشیر را شناختم در نزد می شبان بودن او عیبی محسوب نمی شود من فقط شخص او را می بینم نه مقام و شغلش را بعلاوه چنانچه پیش از این هم بتو گفتم از کجا که امپراطور مرا وسیله فریب و آغوای پدرم قرار نداده باشد و خواهد بدین وسیله از راه مکر و تزویر تلافی شکست های رومی ها را ننماید ممکن نیست که من بوصولت کارا کالا تن دهم اگر هم مقضوب پدرم واقع گردم یا تمام مردم دنیا مرا از این خیال سرزنش نمایند بهر ذلت و سختی راضی می شوم بجز این امر گلنار هر چه بیشتر از اندیشه های میترا مستحضر میشد پی بوخامت کار میرد و میدانست که اگر اردوان از خیالات میترا آگاه گردد بواسطه آنکه بسی غیرت ناموس دارد و نمی خواهد کوچکترین سختی در

باره میترا شنیده شود فوراً امر بکشتن او میدهد و چون این خیال را نمود دنیا در نظرش تیره و تار آمد و بغض گلویش را بفشارد چه نسبت بیانوی خود بسی با وفا بویه او را از جان خویش بیشتر دوست میداشت

فصل بیست و هشتم

رامشگر

و اما چون امراء و بزرگان پارتی و سفیر روم از حضور اردوان مرخص شدند هر کسی از جرئت و شهادت اردشیر فکر مینمود خصوصاً بارخ که از هر جهت اردشیر را قابل دانسته و یقین نمود که اگر اردشیر را از قید گشته شدن و اسارت بتواند نجات دهد ممکن است بدون قشون کشتی سلطنت پارتها را منقرض نمود و سپس از هرج مرج داخلی دوات های کوچک و نزاع و جنگ های داخلی استفاده نموده و دولت رم با سپاه مختصری بدون جنگ قسمت عمده از ممالک و شهرهای ایران را بتصرف در بیاورد از آن جهت نقشه خود را اینطور طرح نمود که بکارا کالامخفیانه اطلاع دهد که باعده از سپاهیان جبار خودش بسرحد ایران بنام اینکه بر حسب دستور اردوان آمده است که میترا عیال خودش را بعقد در آورده و ببرد وارد شود و از طرفی قسمی نماید که اردوان و امراء و بزرگان پارتی از هکاتم پلیس خارج شوند بنوعیکه باسانی برای او و همراهانش فرار دادن اردشیر آسان گردد سپس نامه بتفصیل بکارا کالا از چگونگی اوضاع بنگاشت از آنجمله نوشت که هنگامی بسرحد ایران ورود نمود که اردشیر رئیس شورشیان اسیر

سپاهیان اردوان شده بود و توانست باو کمک نموده و او را برای مخالفت با اردوان همراهی نماید اما مقدماتی ترتیب داده است که از بودن اردوان یعنی هنگامیکه برای ملاقات امپراطور عازم سرحد ایران میشود استفاده نموده و اردشیر را از بند نجات دهد و تاکید نموده بود که امپراطور موقع حرکت خود را باو اطلاع دهد که او هم با اردوان و دخترش را برای این ملاقات از هکاتم پلیس بجلو امپراطور حرکت دهد و همینکه از فرستادن قاصدی تندرو فراغت یافت تمام توجه خود را بجانب زنده دان معطوف داشت و شروع بتحقیقاتی از حال کشیک بانان و طرز پاسبانی آنان مینمود و هر چه بیشتر اطلاعاتی در این خصوص باو میرسید پی میبرد که دست یافتن بانجا و نجات دادن اردشیر مشکل می شود چه گذشته از آنکه آن زنده دان فقط يك در داشت کشیک بانان نه کسی را اجازه ورود میدادند و نه کسی از آنها می توانست با مردمان خارج از آنجا رابطه داشته باشد چندین قسم وسایلی بر انگیزت که بتواند شاید راهی پیدا نماید ممکن نگشت تا آنکه ناگزیر شد بوسیله تیکا همان رقاصه رومی بمقصود خویش برسد از این جهت تیکا با چند نفر از ملازمین محرمی که داشت خود را بلباس گولی ها در آورده در جلو زنده دان خود را شیهه بایکه دسته مطربی که از آن سمت راهگذرانند می باشند بدکاتوس و همراهانش نشان دادند دکاتوس هم که در عالم بجز شهوت رانی چیزی نمیدانست چون نظرش بپازوان برهنه و ساق پای تیکا افتاد بدون آنکه وظیفه و مسئولیت خویش را بخاطر بیاورد

امرداد در سنگی زنده دان را که بروی احدی گشوده نمیگشت باز نموده و آنان را بدرون زنده دان داخل نمود بارخ تیکا و همراهانش فرمان داده بود که بهر نوع ممکن شود دکاتوس را فریب داده و رابطه با زنده دان و او سایر مستحفظین پیدا نمایند و بخوبی از محل مجوس وعده مستحفظین زنده دان آگاهی حاصل نموده و باو اطلاع دهند. و چنانچه سابقاً گفتیم بامر دکاتوس شراب و کباب فراوانی حاضر شد و چون کله ها از باده ناب گرم شد مطربان شروع بنواختن طنبور نموده و تیکا رقاصه با هزار کرشمه و ناز در حالتیکه جامهای پر از شراب را بدکاتوس میخورانید شروع بر امشگری نموده و بنوعی در رقصیدن مهارت بخرج داد که دکاتوس و سایر کشیک بانان زنده دان همگی شیفته او شدند و چون مقصود تیکا این بود که دکاتوس و سایر کشیک بانان همگی در تحت فرمان او باشند از این جهت در موقع رقصیدن با هر يك از کشیک بانان بطوری مخصوص نظر بازی مینمود و چون بجلو یکنفر از آنان میرسید بقمی با اشاره چشم و ابرو باو رفتار مینمود که آن شخص تصور میکرد که تیکا دلپاخته او میباشد و در میان همه کشیک بانان تنها او را از برای دوستی خود انتخاب نموده در صورتیکه اینطور نبود و تیکا قلباً از تمام آنان متنفر بود و از آنجائیکه دکاتوس خود را بر سایر کشیک بانان زنده دان رئیس و بزرگتر تصور مینمود آن رقاصه را هم از آن خود می پنداشت بنوعیکه اگر یکنفر از کشیک بانان را مشاهده مینمود که میخواهد بتیکا نزدیک شده و باو اظهار محبتی نماید او عصبانی میشد و بتدریج تیکا در يك شب توانست که تمام کشیک

بانان را با دکاتوس و همچنین دکاتوس را با کشیک بانان دشمن نماید و بالاخره طوری مقصود خود را پیش برد که اگر میخواست در يك لمحّه امر دهد دکاتوس را در آنجا باره باره نمایند یا کاری نماید که همگی یکدیگر را با خنجرهای خود بخاک و خون بفلطاعتنداز برایش آسان بود اما بارخ اقدام در این کار و نجات اردشیر رازود می دانست چه مایل بود هنگامیکه اردشیر از زنده دان نجات می یابد تا مدتی کسی آگاه نگردد و وقتی هم آگاه شوند بواسطه گذشتن مدت مدیدی کسی نتواند دست باو بیابد

در صورتیکه اردشیر روزها و هفته ها را با سخت ترین وضعی در آن سیاه چال بسر میبرد بدین قسم که چون از برای او کمی نان جوین و گوزه آب میاورند زندگاید زنجیرها را بجای خود میکشید و همین که مستحفظ مراجعت میکرد زندگاید دومرتبه زنجیرها را سست مینمود و اردشیر میتوانست با بروی زمین بنشیند و یا ایستاده حرکت نماید چه اگر در هر روز از همان محلی که ایستاده بود حرکت نمی کرد شاید بکلی قوایش سلب گشته و از کار می افتاد

چندین ماه بدین وضع میگذشت میترا در آتش عشق اردشیر می سوخت بارخ همچون شکارچی که در انتظار در رسیدن شکاری باشد بانتظار موقع و فرصت بود اردوان از اینکه بزودی با رقیب بزرگ خویش صلح نموده و مادام العمر سلطنتی آرام خواهد داشت با خیالات مالیخولیائی بسر میبرد همچنین کارا کالا با عجله و شتابی هر چه تمامتر در تهیه و تدارک انجام نقشه مدش و خطرناکی بود که بدستیاری بارخ

آن را عملی نموده و کاری را که سایر امپراطوران رم با گرورها سپاهیان خود نمیتوانستند انجام دهند او بوسیله یکنفر از مامورین محیل خود انجام دهد دکانوس خود را خرسندترین مردم عالم مینداشت چه فکر میکرد دشمن خود اردشیر را در سیاه چالی محبوس نموده و شبیه عمر او را در دست دارد و هر زمانی میتواند او را بسختترین عقوبات شکنجه نماید و همچنین خوشگلترین زنان معشوق او میباشد و طوری او را دوست میدارد که همه شب بخود رنج و زحمت داده و برای دیدارش بزنده دان می آید تا او را همه شب در آغوش نکشد و از دیدارش لذت نبرد راحت ندارد و همینکه بخاطر میاورد زنی بان و جباهت او را دوست میدارد دستی بسپیل های بلند خویش کشیده و باتکبری مخصوص بزمین و آسمان و کائنات نظر میکرد

فصل بیست و هفتم

اختلاف رأی

بالاخره قاصد کارا کالا به کاتم پاپس وارد گشت و خبر حرکت امپراطور را بسرحد ایران اطلاع داد و چنانچه میدانیم بایستی اردوان و میترا و همراهانشان قسمی حرکت نمایند که در يك روز طریق شهر ارزن که واقع در سرحد ایران و مملکت رم بود ورود نمایند چون میترا که هر لحظه در انتظار تصادفی بود که شاید امر مزاحمت او با کارا کالا صورت نگیرد همیشه که از حرکت کارا کالا آگاه شد دیگر تمام امیدهایش بنا امیدى تبدیل یافت و خود را بدخترین زنان عالم میدانست

و آنچه گلنار او را اندرز و نصیحت میداد منمر ثمری نمیشد و با همه دانائی که داشت خود را از هر جهت بیچاره می دید چه آنکسی را که دوست میداشت در بدترین و سختترین زنده دانها محبوس شده بود و بر خلاف بایستی بنزد کسی برود که از او تفر داشت گاهی تصمیم میگرفت بدون اطلاع کسی از دربار پدرش فرار نماید گاهی تصمیم میگرفت بهر وسیله که ممکن باشد داخل محبس شده و اردشیر را نجات دهد

اما چون اطراف کار را می سنجید موانعی در راه خویش می یافت که اقدام بان عمل را خلاف عقل می دید تا آنکه در میان تمام راه هائی که برای نجات خویش بنظر آورده بود این طریق را بهتر پسندید بهر وسیله که ممکن شده از وضعیت زنده دان و احوال اردشیر تحقیقاتی بعمل آورده و آنوقت اگر بتواند اردشیر را نجات دهد از این جهت چند روز پیایی رفتن بشکار و صحرا گردی را بهانه نموده و با گلنار و چند نفر از خاصانش که طرف اعتمادش بودند در اطراف زنده دان ظاهر آگر دش هائی مینمود ولی باطناً چنان بیدار و هوشیار از آن محل بود که اگر کوچکترین اتفاقی هم در جلو در زنده دان روی میداد از آن آگاه میشد تا اینکه روزی خروج چند نفر کولی را از در زنده دان مشاهده نمود و این مطلب موجب تعجب او گردید بنوعیکه آنان را بنزد خویش خواند و از آنها سؤال نمود که در زنده دان بچه امری ورود نموده بودند یکنفرشان جلو آمده گفت شغل ما این است که با اجرت مختصری هر کس بخواهد از برایش نوازندگی مینمائیم

و در موقع عبور از اینجا کشیک بانان زنده دان مارا برای نوازندگی دعوت نمودند و اکنون بخانه‌های خویش مراجعت مینمایم در این ضمن نظر میترا به تیکا رقاصه افتاد و او را بخود آشنا یافت اما چون یکدفعه میترا بیشتر او را ندیده بود بعلاوه لباسش را هم تغییر داده بوده توانست او را بشناسد و در حیرت بود که آیا آن زن کولی را در کجا ملاقات نموده که آنطور بنظر او آشنا می آید در همین موقع مناسب دید که بعنوان تماشای زنده دان اینجا داخل شود سپس کولی ها را مرخص نموده و باتفاق همراهانش در گوب زنده دان را بزدند دکتوس که هنوز آثار مستی دوشینه در او باقی بود امر داد آن در را باز نمایند و چون چشمش به میترا افتاد قدمی عقب گذارده و بتواضع و فروتنی پرداخت میترا از او پرسید رئیس کشیک بانان اینجا کیست دکتوس مجدداً تعظیمی نموده گفت من هستم پرسید آیا این دسته ختیاگر از این جا خارج شدند از استماع این سخنان رنگ و روی دکتوس تغییر نموده گفت بلی آنها برای رفع دلتنگی کشیک بانان اینجا بودند اما از جلو این دهلیز چنانکه یکسی دیگر هم اجازه داده نمی شود جلو تر برود تجاوز نمودند

میترا تبسمی نموده گفت یعنی میخواهی بگوئی برای احدی تماشا و گردش در این جا ممکن نیست دکتوس تعظیمی نموده گفت این قسم بمن دستور داده شده بعلاوه بقسمی هوای این زنده دان متعفن است که کسی نمیتواند لمحه در داخل سیاه چالها توقف نماید میترا گفت امروز من میل نموده ام زنده دان را تماشا نمایم کسی مشعلی را روشن نموده راهنمایی بنماید دکتوش خواست سختی گوید میترا باو مهلت

نداده و از اسب خویش فرود آمده و قدم بدیلیز زنده دان گذارد دکتوس با تشویش خاطری بارامی گفت گردش در اینجا موجب کسالت مزاج می شود خصوصاً مشاهده محبوسین وحشت آور است میترا بطور استهزا در حالتیکه باو میفهمانید که من با سایر زنان دیگر فرق بسیاری دارم نظری نموده و از مقابل او بگذشت و چون مشعل دار شروع بنزول از پله کان سیاه چالها نمود قلب میترا از اینکه در آن ساعت بارد شیر نزدیک میشد بقسمی شروع بطپیدن نمود که صدایش را می شنید و با اینکه بسی قوی و زورمند بود چون قدری دیگر بعقب زنده دان نزول نموده دانست که آنچه از دهشت و وحشت آنجا شنیده اغراق نبوده و با آنکه اوسعی مینمود که خود را قوی دل نگهداری نماید بتدریج قوایش سستی میگرفت و برای آنکه نزد دکتوس شرمندة نشود باو فرمان داد که مراجعت نماید و او را تنها بگذارد و بالاخره چون میترا باخرین طبقه سیاه چالهای زنده دان رسید پس از دقیقه تامل از مشعل دار پرسید آیا دیگر طبقه مانده مشعل دار گفت اینجا آخرین طبقه زنده دان است و در همین محل محبوسینی که خلاف و تقصیرشان عفو شدنی نیست محبوس می شوند میترا پرسید مگر در این طبقه اکنون چند نفر محبوس هستند مشعل دار گفت دو نفر بکنفر از آنان همان جوان باغی است که اخیراً او را در اینجا محبوس نموده و دیگری پیری است که بر خلاف گذشته اش که زیاد حرف میزد حالا يك کلمه هم حرف نمی زند و اشاره بدرستگی که در سمت چپ آن پله کان واقع شده بود نموده

و گفت اینجا مجلس آن جوان یاغی است میترا بان شخص فرمان داد تا در آن سیاه چال را باز کند و داخل آن سیاه چال گردید و چون ظرش باردشیر افتاد پایش سستی گرفت بنوعیکه نتوانست بایستد و بروی زمین بنشست مشعل دار چون احوال میترا را آتشم دید متوحش شده و مشعل را در محل مخصوصی که برای گذاردن مشعل در آنجا از سنگ ساخته بودند نصب نموده و با صدای متوحشی گفت شما را چه می شود میترا گفت چیزی نیست چیزی نیست چون عادت بهوای این قیل سر دابه ها نداشتم دورانی در سرم عارض شد که آنهم بزودی رفع خواهد شد سپس بان شخص فرمان داد که از صورت اردشیر آن نقاب آهنی را بردارد مشعل دار نقاب را برداشت و همیکه اردشیر خود را در مقابل میترا دید متعجب گردید زیرا او همیشه در انتظار مامورین عذاب و شکنجه بود و هیچوقت منتظر نبود وحیه ترین زنان عالم را در مقابل خویش مشاهده نماید میترا که مایل بود مدتی به تنهایی با اردشیر صحبت بدارد مشعل دار را مخاطب ساخته گفت چون من عادت بهوای اینجا نداشتم سرم بشدت دوران دارد بنوعیکه نمیتوانم به تنهایی بالای این سیاه چال صعود نمایم بزودی بملازمان من بگو که باینجا آمده و مرا کمک نمایند مشعل دار برای انجام فرمان میترا در آن تاریکی برحمت بسیار شروع به بالا رفتن نمود آنوقت میترا در چشمان کم فروغ و چهره پژمرده اردشیر بدقت نظر نموده و گوئی میخواست عشق باطنی خویش را بدان وسیله باو بفهماند غفلت اردشیر گفتار زندگاید را که باو گفته بود یکی از شرایط عمده موفقیت

آن کسی که می خواهد طلسم درفش کاویانی را بشکنند این است که از زنان پرهیزد بخاطر آورد و از این جهت بدون آنکه بمیترا دیگر نظر کند روی خود را از او بگردانید این رفتار اردشیر در عوض آنکه میترا را برنجاند او را بدوستی و محبت اردشیر بیشتر حریص نمود چه زنان همچون سایه مردان میمانند اگر مردان بخواهند عقب آنها بروند هر چه بروند به آنها نمی رسند و بر خلاف اگر مردان از آنها رو بگردانند زنان از عقبشان می آیند و با صدائی که معلوم بود از ته قلب است گفت ای جوان آیا میدانی که من میترا دختر اردوان پنجم شاهنشاه هستم چرا مرا وسیله از برای نجات خویش قرار نمیدهی اردشیر گفت من نجات دهنده بجز خداوند نمیشناسم و هر چند هم رنج و محنت افزون گردد متوسل بادمیان نمی شوم میترا گفت ای اردشیر همان روزی که تو در مقابل پدرم ایستاده و آنطور شجاعانه سخن میگفتی من حامی تو شدم و مصمم گردیدم در نجات تو همراهی نمایم دقیقه اردشیر تأمل نموده وضعیت خویش را سنجید و از اینکه میترا با محبتی زاید الوصف باو صحبت میدارد و مایل است در تخفیف شدائد و زحماتی که برای او فراهم ساخته اند همراهی نماید متعجب شد و در دل خویش از اظهاراتی که میترا باو نمود محبتی مخصوص نسبت باو احساس نمود و بخاطر آورد که لمحّه دیگر میترا او را گذارده و میرود و دو مرتبه او بایستی در آنجا بتهائی باسختی بسر برد و دیگر بجزد کاتوس کسی بسراغ

او نمی آید و از این رو خوب است در جواب سخنان محبت آمیز میترا از او سپاس گذاری نماید و چون خواست سخنی گوید بخاطرش آمد که زندگاید در نزدیکی او سخنانی را که بین او و میترا رد و بدل میشود می شنود و ای بسا برای امتحان او آن وضعیت فراهم آمده از این جهت خیالش تغییر یافت بسا صدای خشنی گفت چنانچه گفتم من احتیاجی باینکه کسی حامی من گردد ندارم خصوصاً مایل نیستم که یش از این با طایفه زنان صحبت بدارم چه از آنها سخت بیمناکم میترا از رفتار اردشیر نسبت بخود حیرت نموده گفت ای جوان بخودت رحم کن اگر چندی دیگر در اینجا اینطور تو را مقید نمایند تو هم مانند این آدمیانی که استخوانهای پوسیده آنان را می بینی يك مشت استخوان می شوی سخنان مرا بشنو چه محبت تو مرا بدین وضع باینجا کشانیده اگر اردوان بداند که دخترش با چنین رسوائی باتو سخن می گوید کیسهای مرا بعقب اسبی وحشی بسته و آن اسب را در بیابان میدوانند تا جان دهم این چه جنونی است که تو با خویش مینمائی اردشیر سخنی نگفت و در حالتیکه صورت خود را از میترا گردانیده بود همان طور ساکت وصامت ایستاده بود در این دفعه میترا بقسمی باردشیر نزدیک شد که اردشیر رایحه بوهای خوشی از لباسش استشمام مینمود و دست بگردن اردشیر انداخته گفت ای اردشیر اینك صدای پای ملازمان من میرسد و دیگر من نمیتوانم در حضور آنان باتو سخنی بگویم بخودت و من رحم کن باز هم اردشیر سخنی نگفت

و همچون مجسمه ایستاده و ساکت بود ملازمان میترا برسیدند آنوقت میترا حالتی بس خشمناك پیدا نموده و با صدائی مهیب گفت نقاب آهنین محبوس را بگذارید و فرمان مراجعت داد مشعل دار در جلو مشعل را میکشید و خودش بی آنکه کسی کمکش نماید شروع به بالارفتن از پله کان نمود

فصل بیست و هشتم

مجادله

میترا با ظاهری خشمناك همچون پلنگی تیر خورده از پله کان آن سیاه چال داخل دهلیز تاربك زنده دان گشت و چون نظرش بدکاتوس افتاد ندانست از چه جهت از دیدار او آتقدر متفرست و فرمان داد در زنده دان را باز نمایند و بی آنکه دیگر با کشیک بانان سخنی گوید بروی اسب خویش سوار شده و با همراهانش بجانب قصر روان شد و چون بفرقه خویش در آمد از رفتار اردشیر نسبت بخودش در حیرت بود و در تمام عالم کسی را نشنیده بود که در چنان بیغوله مهیبی محبوس باشد و کسی چون او بخواهد از برای نجاتش اقدام نماید و او روی خود را گردانیده و بی اعتنائی نماید اما در عوض آنکه مهر و محبت میترا نسبت باردشیر کمتر گردد برخلاف پیشتر شد چه تصور نمود شاید اردشیر خود را از حیث مقام و بزرگی بالاتر از او دیده و همچنین نظرش رسید شاید اردشیر را محبوبی باشد و چون این تصور را نمود دنا در

نظرش تیره و تار گردید و حاضر شد که اگر اینطور باشد آن زنی را که طرف توجه اردشیر است از میان بردارد و او باشد و اردشیر در همین اثنا که میترا در این خیالات بود کلنار سراسیمه داخل غرقه او شده و گفت اکنون خبر رسید که اردوان باینجا ورود مینماید میترا برخاسته و چنانچه معمول او بود بجلو اردوان شتافت و چون چشمش باو افتاد سخت نگران شد چه دانست پدرش برای تدارك و لوازم سفر او در کار است و همینکه میترا دست اردوان را ببوسید اردوان او را مخاطب ساخته گفت دستور داده ام که فردا اول آفتاب تو را با کنیزانی که مایلی همیشه با تو باشند در تخت روان مخصوصی نشانیده و حرکت دهند و من خودم با عده از خاصان و سپاهیان پس از چند روز دیگر بشما ملحق خواهم شد میترا تعظیمی نموده گفت شاهنشاه زنده باشد آبا میتوانم در این خصوص عرایضی را عرض نمایم اردوان گفت البته هر گونه مطلبی داشته باشی بیان نما من از برای همین مقصود باینجا آمده ام تا اگر در انجام مقصودی که داریم مانعی باشد امر دهم آن مانع بر طرف شود میترا گفت از روزیکه صحبت این خواستکاری و وصلت با کارا کالا بمیان آمد من سخنی نگفتم چه مطمئن بودم که شاهنشاه از روی بصیرت و اطلاع اقدام در این عمل مینماید و همینکه دانسته شد این امر مقرون بصلاح نیست دیگر شاهنشاه از آن صرف نظر مینماید اردوان گفت ای میترا مطمئن باش که هر گونه تحقیقاتی که لازم بوده نموده ام و با کمال اطمینان این

صلت انجام می گیرد

میترا گفت این اطلاعات را از چه کسی تحقیق نموده اید اردوان پاسخ داد از بارخ سفیر کارا کالا میترا گفت اگر بارخ با ما خدعه نموده باشد چه خواهیم نمود اردوان گفت این فکر را هم نموده ام که بارخ در هنگام پلش باطناً بطور گروگان خواهد ماند میترا مانند مقروقی که در دریای یونانی دست و پا بزند کوشش مینمود که بوسایلی خود را از آن مهلکه نجات دهد از این جهت دو مرتبه گفت هر گز من از اوامر شاهنشاه تخلف نمینمایم اما قلب من باین امر رضایت نمیدهد و میدانم در این کار يك حيله است اردوان خندیده گفت اینطور نیست کارا کالا چنین جرئتی را ندارد خصوصاً میداند که اگر بجز راستی و صمیمیت نظری در میان باشد سپاهیان پارتی در اندك مدتی او را بکیفر اعمالش میرسانند و از این جهت مطمئن باش که کسی را جرئت خیانت بما نخواهد بود میترا گفت آیا ممکن است که شاهنشاه برای خاطر من این مسافرت را چندی بتعویق انداخته و بعد پس از اطمینان کاملتری این مسافرت را بنمایم اردوان گفت این غیر ممکن است چه کارا کالا بجانب سرحد ایران حرکت نموده و بدون اتلاف وقت ما هم باید عزیمت نمایم و اگر این امر را بتعویق بیندازیم همین تعویق و بی اعتنائی موجب رنجش امپراطور روم شده آنوقت در عوض آنکه توانسته باشیم از این پیش آمد استفاده ببریم ضرر نموده ایم و دیگر آنکه شوهری با این مقام ارجمند از برای تو نخواهد بود

میترا گفت این مسئله را نمیتوانم آنطوریکه بعقیده شاهنشاه میر
تصدیق کنم من کاراکالا را از تمام کسانی که مرا خواستگار بوده
پست تر میدانم اردوان که تا آن لحظه تصور نمینمود میترا با میا
او مخالفتی ندارد تعجب نموده گفت ای میترا این چه سخنی است
میترا گفت کاراکالا خون ریز و ظالم است و من از آن میترا
که اعمال او دامن مرا هم بگیرد اردوان گفت او امپراطور روم
است و صاحب و خداوند رعایای خویش و هر حکمی نماید و دل
هزاران نفر بی گناه هم گشته شوند کسی را حق اعتراض برا
نیست و بعد از این هیچ مایل نیستم این سخنان را بگوئی و البته
بدون اتلاف وقت خودت را برای این مسافرت حاضر نما و باتشدد
تمام بدون آنکه توجهی بمیترا نمایند سرخواسته و از آن قصر خارج شد
همینکه اردوان از آنجا خارج شد میترا دیگر تاب و توانش زایل
گشته و در حالتیکه سر خود را بروی یکی از مخده ها گذارد
بود بشدت شروع بگریه نمود چه از طرفی اردشیر را از جان و دل
دوست میداشت و مشاهده میکرد که شاید مادام العمر او را دیگر نبیند
از طرفی میدید که او را بنزد کسی میرند که از او متنفر است و
آیا بعد از آن دوچار چه صدمات و مشقاتی گردد اما این خیالات بجز
آنکه او را در هر ساعت بیشتر رنجور سازد فایده نداشت
روز دیگر چون صبح شد بایستی پس از انجام تشریفات معمول
میترا از نزدیکان خویش وداع نموده و عازم سفر گردد از این جهت
طلبهای شادی شروع بنواختن نمودند هزاران مردمان از برای

تماشای موكب عروسی در خارج شهر هکاتم پاپس در انتظار دیدار
میترا و تشریفاتى که از برای مسافرت او تدارك شده بود ایستاده بودند
از ديك ظهري در قصر میترا باز شد نخست چهار صد نفر از سواران
میترا انداز پارتى که تماماً براسب های کوه پیکرى سوار بودند ظاهر
شدند و از عقب آنها تخت روانى که روى آنرا از پارچه های گران
قیمتى پوشانیده و چهل نفر مردان قوی هیکل آن را بدوش گرفته
بودند ظاهر شد در میان آن تخت میترا با چند نفر از کنیزان مخصوصش
نشسته و آنها خاتون خویش را با باده نهاییکه از پرهای طاوس ساخته
شده بود بادمیز دند و میترا همچون کسی که روح ندارد ساکت و صامت
نشسته و قسمی که تنها کنار میدانست نظر مخصوصی برزنده دانی که
اردشیر در آنجا محبوس بوده نموده و تو گوئی در آن ساعت آن نای
مهیّب در نظر میترا بهترین عمارات دنیا بود و آرزو داشت که او هم
در عوض مسافرت و عروسی در یکی از آن سیاه چالها محبوس بود و
چون تخت روان میترا از در قصر خارج گشت عده بسیاری از نوازندگان
در جلو میترا مشغول نوازندگی شدند و همچنین از جانب بزرگان و رعایا و
ملاکین گاوهای بسیاری در جلو او قریانی نمودند و نیز از عقب
تخت روان میترا چهار صد نفر شتر که همه محمول از اثقال و اموال
گرانبهائی بود از جلو تماشاچیان بگذشت هر کس تشریفاتى را که
اردوان برای میترا تدارك نموده بود میدید تعجب میکرد زیرا همه
کس منتظر بود که اردوان با میترا عده کثیری از سپاهیان خود را
بفرستند اما ظاهر آ اردوان خواست یگانگی خود را با کاراکالا قسمی

نشان دهد که از رومی ها همه گونه اطمینانی را دارد در صورتیکه باطل
عده از یهلوانان نامی و شجاعان پارتی را تعیین نموده بود که برای احتیاط
و حفظ خودش از اینکه اگر غفلت باو خیانتی بشود آنها از او دفاع
نمایند همراهش باشند

فصل بیست و نهم

خلعه

چنانچه اردوان دستور داده بود همه جا چندین فرسخ تخت روان
میترا جلوتر از او طی طریق مینمود و میترا از این فرمان پدرش راضی
بود چه مایل نبود بیش آنچه پدرش حس نموده بود از تمایل نداشتن
بمزاجت کاکالا آگاه گردد و چون بیچند فرسخی شهر ارزن
رسیدند بر حسب امر اردوان میترا را توقف دادند تا اردوان و همراهانش
که از عقب می آمدند باو ملحق شوند و اتفاقاً وقتی موکب اردوان
بمحللی که میترا توقف نموده بود رسید که شب نزدیک میشد و اردوان
را از آن توقف چند مقصود بود یکی آنکه در هکاتم پلیس احساس
نموده بود که میترا مایل نیست با امپراطور وصلت نماید و همیخواست
در آن شب با او صحبت داشته و سعی نماید که با میل و رضا و رغبت
طرفین آن مزاجت صورت گیرد دوم آنکه مایل بود همراهانش
در آن شب رفع حسنگی نمایند که در نظر رومی ها بیشتر و بهتر جلو
نماید و دیگر آنکه میخواست از ورود بشهر ارزن از تشریفاتی که
بجهت او و دخترش تدارک دیده اند کاملاً اطلاع یابد از این جهت چون

چشمش بمیترا افتاد او را در آغوش گرفته پیوسید و چون بدقت نظریه
چهره میترا دوخت سخت متوحش شد چه در اول میترا را شناخت و
بقسمی چهره اش را زرد و پژمرده یافت که تو گوئی ماههای بسیاری
بیمار و استری بوده است و با وضعی مخصوص گفت میترا تو را چه می
شود که اینطور رنگ و رویت پریده میترا سرش را بر زیر انداخته گفت
شاهنشاه زنده باشد این چیزی نیست کمی این کمالت واسطه خستگی و
مسافرت است اردوان گفت نی نی این افسردگی از این جهت نیست علت
دیگر دارد حقیقت را بیان نما میترا گفت من چه بگویم که کارم چاره
ندارد و دردم علاج پذیر نیست اردوان گفت ای میترا اگر علت درد
خودت را زود نگوئی تو را عفو نمیکنم در این دفعه دانه های اشک از چشمان
میترا در عوض پاسخ دادن بشوال اردوان بروی دامنش شروع بر پختن
نمود این حالت میترا اردوان را سخت عصبانی نمود چه او تصور می
نمود چون میترا را ملاقات نماید او را بسیار مسرور خواهد یافت سپس
فریادی کشیده و گلنار را که در خارج آن خیمه ایستاده بود بخواند
و چون گلنار حاضر شد از او با کمال تشدد پرسید مگر تو همه جابا
میترا نبودی گلنار جواب در همه جابا بانویم بوده ام مجدداً پرسید این
گرفتگی خاطر میترا از چه جهت است گلنار بخود لرزید چه مشاهده
نمود ساعتی را که از آن بیم داشت رسیده و بمضیقۀ سخت گرفتار گشته
بس در حالتیکه آب دهن را فرو میداد گفت این افسردگی که شاهنشاه
در خانوم مشاهده مینمایند از هنگامی است که از هکاتم پلیس بروی

شدیم در او دیده ام و کنیز هم تا بحال علت آنرا ندانسته ام اردوان که از آن پیش آمد سخت در غضب شده بود خواست با تهدید و تنبیه گلنار باحوال میترا تغییری داده شود از اینجهت فریاد زد ای تازی بیابانی چطور ممکن است از برای تو که همه وقت با میترا میباشی از دردش آگاه نشوی اکنون برای آنکه بشاهنشاه دروغ نگوئی فرمان میدهم که تو را درد یکی از روغن داغ نهاده و از این سیاه تر نمایند این گفتار اردوان مانند شلاقی سخت که به پشت میترا نواخته شود او را تکانی بداد بنوعیکه خویش را مابین پدرش و گلنار قرار داده گفت شاهنشاهها شاهنشاهها این پسر کنیز کلمه بر خلاف نطقه چه در این مسافرت من کلمه باوصحبت نداشته ام اردوان دانست میترا بگلنار محبتی بسیار دارد از اینجهت بهتر این دید که با گلنار سختی را بیشتر نماید از این جهت مجدداً فریاد زد و بکنفران سواران پارسی را که مستحفظ خرگاه او بود بخواند و امر داد گلنار را برای تنبیه و مجازات از آنجا خارج نماید میترا چون بخوبی از قساوت پدرش آگاه بود گفت شاهنشاهها شما خود بهتر از همه کس علت گرفتگی و بیماری مرا میدانید چرا بی جهت حکم قتل این بی گناه را میدهید اردوان گفت من علت این زردی و نحیفی تو را چطور میدانم چرا هدیان میگوئی میترا گفت آری خوب میدانید چه یکدفعه در هکاتم پلیم صریحاً در خصوص این ازدواج آنچه بایستی بگویم گفتم و شاهنشاه اعتنائی بحرف من نقرمود آری تمام رنجوری و زردی رخسارم از این بابت است که مایل نیستم

با کارا کالا مزاجت کنم اردوان که انتظار استماع چنین مطالبی را نداشت حرکتی غیر عادی نموده گفت این چه سخنی است که میگوئی مگر از جان خویش چشم پوشیده ائی آبا مگر در عالم کسی عالی مقامتر از کارا کالا هست میترا گفت آری من دست از جان خویش کشیده ام و صریح میگویم که من کارا کالا را مردی قسی القلب خون ریز میدانم و چون بخاطر می آید که این شخص برای حصول به جاه و مقام حتی حاضر شد برادرش را در آغوش مادرش مقول سازد از هر مقام عالی مقامی بزار می شوم و بخوبی میدانم که این شخص کسی نیست که بزرگی و مردانگی که لایق این چنین مقامات است دارا باشد و واضح میگویم از این شخص بایستی پرهیز کنیم ای پدر من در عوض گلنار امر بده مرا مقتول سازند تا از این بلا و بدبختی نجات یابم و سپس مانند ابری که در هنگام بهار می بارد شروع باشک ریختن نمود بنوعیکه اردوان با آن دل سختی که داشت متاثر شده و او را در آغوش کشید سپس آرامی و ملایمت گفت ای میترا بازها گفته ام تو زن نیستی بلکه مخلوقی بالا تر از سایرین هستی و خودت میدانی که من در چه مضیقہ گرفتارم آیا میتوانم پس از آنکه امپراطورم را باینجادعوت نموده ام و تمام عالم از اینخواستگاری و وصلت آگاه شده اند بدون سبب و جهت از این کار ایاه و امتناع کنم میترا گفت من تمام این مسائل را میدانم و از همین جهت از روز اول مخالفت با این کار را نمودم اما چه کنم که هر لحظه مثل آنکه کسی از غیب از مشغومی این کار بمن خبر میدهد دلم بر این کار گواهی

نمیدهد اردوان گفت ای میترا مطمئن باش که اگر کاراکالا بخواهد يك مو از سر تو کم نماید مملکتش را زیر و زبر میکنم این خیالات بچه کانهرا از خود دور نما سپس برخاسته گفت من احتیاج براحتم نمودن دارم در حالتیکه بگلنار نظر دوخته بود ادامه بخشان خویش داده گفت گلنار تو را از این خیالات واهی البته باز خواهد داشت اما چون میترا تنها شد اندوهش چندین مقابل گردید چه همه چیز را برخلاف میل خویش میدید دلداری هائیکه گلنار میداد سودی نمی بخشید و میترا همچون ماهی که او را از آب در آورند بخود پیچیده و ناله مینمود قسمی که آن شب هم خواب چشمش نیامده و تا طلوعه آفتاب بر بیچارگی خویش فکر میکرد

چون آفتاب جهات تاب سر از افق در آورد موکب اردوان با جلای که کسی کمتر از آن روز دیده بود بجانب شهر ارزن حرکت نمود شعاع آفتاب بر سرینجه های سواران پارتی تابیده و میدرخشید اردوان گرانبها و پر قیمت ترین جواهرات را بر سر و لباس خویش زده و از گردن بندهای مروارید گرانبهائی گردن و سینه خود را زینت داده بود در اطراف اسب او بزرگان پارتی و خاصانش حرکت مینمودند ظاهر آ اردوان خود را مسرور نشان میداد لکن باطناً از تمایل نداشتن میترا بامپراطور در فکر چاره اندیشی او و همچنین که شهریان ارزن در جلو اردوان قربانی های لازمه را نمود با تشریفات مخصوصی عده از بزرگ زادگان رومی بجلو موکب اردوان شتافته و در حالتیکه رامشگران و خنیاگران در حال حرکت مشغول نوازندگی بودند خیمه و خرگاه های بسیاری

که از طرف رومی ها زده شده بود ظاهر گردید و از بسیاری وفرونی چادرهای رنگارنگ اردوان متعجب گردید و از همین جهت جلو اسب خویش را پس کشیده و در حالتیکه حرکت سریع خود را تبدیل بکندی نمود از شهریان ارزن سؤال نمود آیا تمام این خیمه و خرگاه از طرف امپراطور افرشته شده شهریان گفت بلی رومی ها در این جشن متحمل مخارج و زحمات کثرافی شده اند و مدتی است شب و روز در تدارک و تهیه این جشن مشغول بوده اند اردوان پرسید امپراطور کاراکالا چه وقت باینجا وارد گردید شهریان گفت مرقعی ورود نمود که پاسی از شب گذشته بود و هنوز کسی نتوانسته است او را به بینید مجدداً سؤال نمود آیا عده همراهانش بچند نفر میرسند شهریان گفت آنچه تا بحال دانسته ایم همراهان امپراطور عبارت از عده از امراء و رجال رومی و دویت نفر اسلحه دار هستند اردوان برای آنکه شهریان در جواب سئوالاتی که از او نموده اشتباهی ننموده مجدداً سؤال نمود آیا مطمئن هستی که با امپراطور دویت نفر اسلحه دار بیشتر نیست شهریان با اطمینان خاطر گفت بلی مطمئن هستم در همین موقع عده از شاهزادگان و امراء رومی که از طرف کاراکالا استقبال موکب اردوان می آمدند از اسب های خویش پیاده شدند و پس از انجام تشریفات لازم از قبیل قربانی و اظهار سرور و شادمانی با اتفاق همراهان اردوان بجانب خرگاه زینت یافته امپراطور روان شدند و هنوز مسافتی تا خرگاه کاراکالا مانده بود که امپراطور در حالتیکه پیاده بجانب آنان می آمد ظاهر شد و چون چشم اردوان بامپراطور افتاد او هم از

اسب خویش برآورد و پیاده بجانب کارا کالا روان شد اردوان چنانچه از ظاهر او معلوم بود با کمال سادگی و محبت برای در آغوش گرفتن امپراطور بازوان خویش را باز نمود و چون هر دو شاهنشاه از مراسم سلام و تهنیت فراغت یافتند کارا کالا با احترام آنکه سن اردوان از او بیشتر است او را بر خود مقدم داشت و بدانصورت داخل پوش مخصوصی که بانواع قالی ها و پرده های قیمتی زینت یافته بود شدند و بر حسب امر کارا کالا ملازمان رومی شربت ها کو اراشی در جامها ریخته و بگردش در آمدند در این اثنا اردوان خواست بدقت در چهره امپراطور نظر نموده و از ظاهرش پی بمقاصد درونی او ببرد و چون چشمش بچشمهای کارا کالا افتاد بیکه خورده و خود را جمع نمود و بسیار تعجب داشت از چه جهت چشمان امپراطور مانند درنده گان سبع حشمتك نظر میابد و بخاطر آورد که او هم شاهنشاه می باشد و بایستی حلال و جبروتش را ظاهر سازد پس در اندك لحظه چهره عبوس بر خود گرفت کارا کالا بی آنکه توجهی باردوان نماید بکنفر از صاحب منصبان رومی را که در کناری ایستاده بود بنزد خویش خوانده و از او پرسید آیا دستوراتی را که داده ام تماماً بانجام رسیده آن صاحب منصب گفت آری آنوقت اردوان را مخاطب ساخته گفت رومی ها در سالی ۱۷۵ روز را عید میگیرند و امروز من افتتاح کابینه است و در حالتیکه برق مدهشی از چشمانش ظاهر شد بادست بان صاحب منصب اشاره نمود که نمایش را شروع نمایند صاحب منصب از آن پوش خارج شده و طبلی را بتواختن در آوردند یکدفعه همچنان اژدهائی که نعره بکشد فریادها نعره ها بلند شد پس

از لمحه صداهائی شبیه اسبان و ناله های استماع گردید اردوان که تا آن دقیقه از جائی با خبر نبود از صدای ناله و فریادها تعجب نموده و بکارا کالا گفت اگر جشن شروع شده ما هم در آن دخالت نمائیم کارا کالا گفت البته آنوقت امر داد پرده جلو پوش را بالا زدند همین که پرده بالا رفت چشم اردوان به همراهان خویش افتاد که عده زیادی سربازان رومی آنان را احاطه نموده و بانیزه و شمشیرهای خویش پی در پی بانها حمله برده و در حالتیکه بیشترشان را پاره پاره نموده اند بازپارتها در حال تردید بوده و متعجب اند که این چه رسم مهمان نوازی است در همین اثنا بکنفر از سواران پارتی در حالتیکه از سر و رویش خون میریخت خود را جلو اردوان رسانیده فریاد زد رومی ها بما خیانت نمودند و تا خواست بقیه گفتارش را تمام کنند بکنفر از سربازان رومی چنان از عقب نیزه خود را به پشت او زد که از جلو سینه اش در آمد و آن سوار از بالای اسبش بروی زمین در افتاد و چون اردوان آن هنگامه را مشاهده نمود از جای خود بر خواسته و در حالتیکه از شدت غیض و غضب میلرزید بکارا کالا خطاب نموده و گفت همین رسم جوانمردی تو بود کارا کالا که بوی خون شنیده بود فریاد زد ای سربازان رومی بکنفرشان را زنده نگذارید در همین هنگام اردوان بیک جست و خیز خود را از آن پوش بخارج انداخته و بروی اسب آن سوار پارتی که در جلو او کشته شد نشسته و بمیان آنمهر که خونین راند

فصل سی ام

نجات

چندین ماه دیگر اردشیر سختی و زحمات زنده دان را تحمل نمود گاهی که وضعیت خویش را در نظر می آورد از اینکه بطور طرز خشنی با دختر اردوان که مایل شده بود باو کمک دهد رفتار کرد پشیمان بود و متحیر بود چه چیز علت آن شده بود که میترا بکمک او بیاید و بتدریج مهری از میترا در دل خود احساس میکرد اما چون گفتار زندگاید را بخاطر می آورد که «آن کسی میتواند بشکستن طلسم درفش کاویانی موفق گردد که بازانان آمیزش نداشته باشد» از این جهت چندان خود را از آنچه نموده بود نادم ندید و با خود گفت البته زندگاید دانت که تاجه اندازه من در مقابل میترا و آزادی خود توانائی دارم و بهتر این است که بعد از این کوشش نمایم اگر در نزد او سری است آن سر را بر من ظاهر سازد سپس بزندگاید گفت هشت ماه میگذرد که در این زنده دان بسر میبرم بتدریج قوای جوانی من سلب میشود و احساس بیماری در خویش مینمایم و همیترسم قبل از آنکه بمقصود خویش موفق شوم در اینجا جان بسپارم زندگاید گفت مطمئن باش که در همین نزدیکی وسایلی از برای نجات تو ومن فراهم می گردد اما من نمیتوانم با تو در خارج شدن از این بیغوله شرکت نمایم چه امروز صبح احساس نمودم که قلبم غفلتا

از حرکت ایستاد و تقسم قطع گردید ولی در آن حال از خداوند تمنا نمودم که مدتی کم بمن عمر عطا فرماید تا تو را بررسی کنم در تجسس آن هستی آگاه سازم ای اردشیر بدانکه کلید و اسرار طلسم درفش کاویانی در نزد من است و چیزی را که تمام عالم از وجود آن در حیرت و تعجب اند چون بر اسرارش آگاه کردی آن را بسی آسان و بی اهمیت خواهی یافت .

زندگاید کمی تأمل نموده سپس گفت چون از اینجا نجات یافتی بسی آنکه فرصت را از دست دهی بشهر کرمانا رفته و تا هنگام شب بانتظار میمانی و همینکه تاریکی شب همه جا را فرا گرفت بجانب همان کوه های سمت شرقی نزدیک شهر کرمانا رفته و در این دفعه در عوض آنکه بفراز آن کوه رفته و بان چاه نزدیک شوی همینطور ازدامنه آن کوه بقسمت جنوبی شهر رهسپار میشوی و چون مسافت کمی را پیمودی بدره که در حقیقت معبر دامنه کوه های شرقی شهر میباشد خواهی رسید و چون بسمت شمالی آن دره توجه نمائی غاری که شبانان گوسفندان خود را در آنجا شب ها میخواباند بنظر می آید چون داخل آن غار شوی پیرمرد منحنی را که شغل او شبانی است در آنجا ملاقات خواهی نمود و همینکه از تو پرسد که چه اراده داری در جوابش بگو مرا زندگاید باینجا راهنمائی نمود و او تمام اسرار طلسم را میداند و درفش مزبور را بتو تسلیم خواهد کرد

در همین هنگام صدای پای چندین نفر که از پله کان سیاه چال
پزیر می آمدند استماع شد اردشیر تعجب نمود چه همیشه یکنفران و
آب بجهت آنها می آورد و بقوریت زندگاید با ناتوانی که داشت
زنجیرها را بجای اولیه خودش کشید در همین موقع عده از کشیک
بانان سیاه چال اردشیر وارد شده و تهاب آهنینی را که بصورت او
زده بودند از صورتش بر داشتند اردشیر خیال مینمود که دو مرتبه
میترا بملاقات او آمده اما برخلاف او را در میان کشیک بانان مشاهده
نمود و برخلاف از نظرهای ملعت آمیزی که باو مینمودند بخود
فرو رفت سپس چهار نفر از آنان هر يك سر یکی از زنجیرهاییکه
اردشیر را مقید ساخته بود باز نموده و درحالتیکه دو نفرشان در
جلو اردشیر و دو نفر دیگرشان از عقب او حرکت مینمودند بارشیر
گفتند که از پله کان بالا رود

همینکه اردشیر تمام خم و پیچ ها و پله کان را طی نمود بدلیل
جلودر زنده دان رسیدند در آنجا دکاتوس را درحالتیکه از شدت مستی
سر از پا نمیشناخت مشاهده نمود که در جلو مقدار زیادی آتش نشسته
و عده از ختیا گران در اطرافش بنوازند گسی مشغول اند و
هما قسمی که چشمان دکاتوس از دیدار اردشیر شروع بدرخشیدن
نمود اردشیر هم از دیدار دکاتوس یکه خورده و دريك لحظه بدقت وضعیت
دکاتوس و اطرافیان را بنظر در آورده و افکاری از برای نجات دادن خود
بخاطرش رسید و اما دکاتوس که بواسطه کثرت مستی هر سخنی را
که میخواست بگوید بریده بریده و ناتمام اداء میکرد اردشیر را

مخاطب ساخته گفت اردشیر مدتی بود تو را ندیده بودم و امشب
خواستم بقول خویش وفا نمایم سپس اشاره بتیکا رفاصه نموده گفت
این عزیزه من که او را از جان خویش بیشتر دوست دارم امشب
هوس این را نموده که تماشای میل در چشم کشیدن تو را کند و
همچنین طرز خون کاو خوردن مجوسین را تماشا نماید اردشیر
از سخنان دکاتوس بخود لرزید اما سخنی نکفت دکاتوس امر داد
چندین میلهای آهنی که سر آنها تیزی مخصوصی داشت آوردند
و آنها را بادست خویش در آتش ها گذارد و بعد از آن ظرفی
را که پر از خون کاونر بود گفت که در جلو اردشیر بگذارند
و باو گفت تاسیخ های آهنی در آتش قرمز می شود بادست خویش آن
خون ها را بخورد در همین هنگام تیکا که در گوشه ایستاده بود
قدمی جلو گذارده و درحالتیکه خودش را زیاد بدکاتوس نزدیک
نموده بود باهستگی باو گفت قبل از آنکه این جوان را آنطوریکه
میل داری مجازات دهی اجازه بده که ما قدری نوازنده گی نمایم و
در همین موقع که این سخنان را می گفت قسمی خودش را بدکاتوس
نزدیک نمود که دکاتوس در جلوسایر کشیک بانان طاقت نیاورده و تیکا
را در آغوش کشید تیکا که برای مصلحتی خودش مخصوصاً مایل بود
دکاتوس او را بیغل بگیرد ظاهراً مثل آنکه از عمل دکاتوس منزجر است
شروع بدست و پا زدن نمود بنوعیکه کشیک بانان تصور نمایند دکاتوس
او را بطور اجبار در آغوش گرفته و او میخواهد خود را از دست
دکاتوس نجات دهد در همین هنگام یکنفر از کشیک بانان که سخت

شیفته رقاصه بود و تنها هم برای اغفالش گاهی با اشاره چشم و ابرو او را دیوانه خود نموده بود قدمی جلو گذاشته و با نهیبی که در و دیوار بلرزه درآمده فریاد زد این چه حرکتی است این زن را آزاد بگذار دکتوس که خود را در آنجا از هر جهت برتر از همه میدانست از اعتراض و پرخاش آن شخص غضبناک شده و در حالتیکه بواسطه مستی سرش بهر طرف متمایل میگردد برخواسته و در حالتیکه خنجرش را از غلاف در آورده بود بان شخص گفت تو چطور جرئت نمودی که بامن این قسم کستا خانه سخن بگوئی آن شخص گفت این زن محبوب من است و تو حق دست درازی بجانب او نداری و او هم خنجر خودش را در آورده بجانب دکتوس حمله نمود

دکتوس بسایر کشیک بانان امر داد که آن شخص را گرفتار نمایند در همین موقع خنیاگر آن کولی یا مهارتی هر چه تمامتر مشعل ها را که آنجا را روشن نموده بود بدون آنکه کسی بفهمد انداخته و خاموش نمودند بنوعیکه آنجا را بقسمی تاریکی فرا گرفت که کسی دیده نمیشد کشیک بانان و دکتوس با یکدیگر در آن تاریکی بی آنکه یکدیگر را بشناسند شروع بنبرد نمودند صدای تصادف شمشیر و خنجرها و دشنامهاییکه یکدیگر میدادند باندازه بود که چون کولی ها مشغول باز نمودن زنجیرها از گردن اردشیر شدند کسی آگاه نشد هنوز کشیک بانان در آن تاریکی با یکدیگر در زد و خورد بودند که اردشیر و کولی ها از در زنده دان خارج شدند

فصل سی و یکم

﴿ وطن پرستی ﴾

اردشیر در خارج زنده دان چند اسب زین نموده را مثل آنکه مدتی در انتظار او بوده اند مشاهده نمود و آن رقاصه را بدید که بانوازش و مهربانی مخصوصی باو نزدیک شده و بارامی گفت ما مدتهاست که در اینجا برای نجات تو کوشش نموده ایم از استماع این سخنان اردشیر چنین بخاطرش گذشت که البته این دسته خنیاگر و این رقاصه از طرف میترا فرستاده شده اند که در نجات او اقدام نمایند و چون این مطلب را بخاطر آورد باطناً از محبتی که میترا باو پیدا نموده بود خشنود گردید لکن چون هنوز در نظر داشت که بشکستن درفش کاویانی موفق گردد نخواست با تیکا سخنی گوید از این جهت ابداً سخنی نکفت تیکا مجدداً گفت ما بایستی با همراهانی که داریم باین اسب ها سوار شده و بشتاب نزد عالیجناب بارخ که در انتظار شما میباشد رهسپار کردیم در همین وقت اسبی را بجلوی اردشیر آورده و او را بسواری آن تکلیف نمودند

اردشیر از شنیدن نام عالیجناب بارخ بحیرت فرو رفت و متحیر بود بارخ را باو چه ارتباطی است بچه مناسب او در فرار دادنش از زنده دان دخالت دارد خواست از تیکا که همه جا با او اسب میتاخت سوالانی نماید بخاطر آورد که شاید سخن گفتن با او موجب سستی در اعتقاد آئین او گردد چه او را رامشگری بیش نمیدانست الحاصل

پس از طی چندین فرسخ با آنکه تاریکی جهان را فرا گرفته بود
اشجار و آثار دیوارهای دیه ظاهر شد و در زیر درختان کنار نهر
آبی که از آنطرف میگذشت خرگامی افراشته شده مشاهده نمود
و قبل از آنکه او و همراهانش نزدیک بان خرگاه شوند مردی بجای
آنها آمده و با زبان رومی سئوالاتی نمود و تیکا در جوابش بهمان
لغت سخنانی گفت و همگی پیاده شدند آنوقت اردشیر دانست که
سر و کار او با رومی ها میباشد و بر حیرت و تعجبش بیافزود اما
چون منتظر بود هرچه زود تر نجات دهنده خویش را بشناسد از این
جهت آقدر ها متوجه غرائب اشخاصی که در اطرافش بودند نشد تا
اینکه تیکا راهنمای او شده و او را داخل در خیمه بارخ نمود اردشیر
چون داخل آن خیمه گشت بارخ را بدید که بروی صندلی نشسته و
با نوك دسته شلاقی که در دست داشت مردم آتش هائی را که در جلو
او افروخته اند زیر رو مینماید و همینکه چشمش بآردشیر افتاد تبسمی
مخیلانه نموده و از تیکا پرسید چگونه موفق بنجات این جوان دلاور
شدی تیکا گفت هنگامی ما و اردشیر از زنده دان خارج شدیم که رئیس
كشيك بانان با سایر مستحفظین خنجرها را کشیده و بجان یکدیگر
افتاده بودند بارخ خنده بلندی نموده گفت لابد این نزاع و خون
ریزی برای خاطر تو پیش آمد تیکا با سر اشاره نموده جواب داد بلی
بارخ گفت واقعا این مردان بالهوس همینکه دل بدست هوای نفس
میدهند تاچه اندازه كوچك و پست می شوند اردشیر از این گفتار
بارخ بخود فرورفت و با خود گفت فی الحقیقه اینطور است و بهمین

جهت بوده است که یکی از شرایط آنکسی که درفش کاویانی را
تصاحب مینماید این است که بایستی از زنان دوری جوید سپس بارخ
اردشیر را مخاطب ساخته گفت ای اردشیر قبل از آنکه تودر زنده دان
محبوس شوی درصدد بودم که بهر نوع شود تو را ملاقات نموده و در
پیشرفت مقصود تو و همراهات آنچه بتوانم کمک کنم اما وقتی مطلع
شدم که گرفتار شدی ناگزیر گردیدم اول در نجات تو از زنده دان
کوشش نمایم و چون نجات یافتی آنوقت برای از میان بردن پارتها
هر کمکی از دست من بر آید انجام دهم اردشیر با محبتی مخصوص
که حقیقت و راستی از گفتارش ظاهر بود گفت ای عالیجناب از
این نیکی و مردانگی شما سپاس گذارم و هر وقت میسر گردد من
تلافی این محبت شمارا خواهم نمود بارخ گفت نجات شما بامرد دیگری
صورت گرفت اردشیر گفت پس او را بمن بشناسانید تا من هم بتوانم
بنجات دهنده خود روزی تلافی نمایم بارخ گفت نجات دهنده تو احتیاجی
باین ندارد که تو روزی باو تلافی نمائی اردشیر گفت اگر نام او را
بمن میگفتید يك نیکی بزرگی بود که در باره من مبذول داشته بودید
بارخ گفت نجات دهنده تو امپراطور روم کاراکالا است از استماع
نام امپراطور رنك و روی اردشیر نیلی شد نظری غضب آلود ببارخ
نموده گفت تو کیستی با من که از ایرانیان اصیلم اینطور گستاخانه
حرف میزنی بارخ نظری حیرت آمیز بآردشیر نموده در دل گفت
بدون تردید سختی و مشقات زنده دان موجب اختلال دماغ در اردشیر
شده است سپس گفت ای اردشیر کسی با تو گستاخانه حرفی نزده

و اگر ایرانیان اصل هستی اول بایستی بدانی که نجات دهنده تو امپراطور است و سپس من که بارخ سفیر امپراطور هستم بوسیله تیکا تو را از آن سیاه چالهای مدهشی نجات دادم و از این جهت میخواهم محبت و عنایت و لینعت خود را تا بجائی رسانم که حتی مقدار زیادی هم در خیمت تحویل تو دهم اردشیر قدمی جلو گذاشته شلاقی را که در دست بارخ بود گرفته و بدون آنکه مهلتی ببارخ بدهد چندین دفعه چنان آن را بشانه های بارخ نواخت که بارخ همچون ماری زخم خورده بخود پیچیده و از درد نعره میزد و چون ملازمان بارخ داخل آن چادر شدند اردشیر را بقسمی در حال خشم و غضب مشاهده نمودند که جرئت اینکه کمکی بآب باب خویش که در زیر پای اردشیر دست و پا میزد نمایند نموده آن منظره عجیب را تماشا میکردند چون کمی خشم اردشیر فرو نشست بارخ را که هنوز از درد شلاقها ناله مینمود مخاطب ساخته گفت برو بکارا کالاکه تو را فرستاده بگو پس از آنکه اردشیر را از زنده دان نجات دادیم چنانچه دستور داشتیم خواستیم او را امپراطور را باو بفهمانیم اما چون اردشیر دانست که او را امپراطور از برای انجام مقاصد ننگینی تعیین نموده و خواسته او را بخیانکاری بوطنش بامقداری در خیمت بفریاد بسیار تا بسیار خشمناک شود مرا که عالیجناب سفیر امپراطور بودم بسزای سخنان گستاخانه که باو گفتم تنبیه نمود و گفتم امپراطور رم اشتباه نموده ما ایرانی ها هزاران بار جان دادن در سیاه چالهای زنده دان را بر خیانت کاری و پرمان بری اجانب ترجیح میدهیم و بهتر این است امپراطور در خیمتهائی را که برای من فرستاده بمصرف سربازان کرسنه رومی خود برساند

آنوقت روی خود را بملازمان بارخ نموده گفت چون من خود را در مقابل نفس خویش از اینکه نجاتم بوسیله شما فراهم شده باید و شر مسار میدانم و چنین نجات یافتنی هزاران مرتبه از مشقات زنده دان برای من سخت تر میباشد اکنون از این آزادی صرف نظر نموده دومرتبه بزنده دان مراجعت میکنم و مستحفظین را که شما آنها را از راه تزویر و حیل فریب دادید میگویم که بیایند بامن بجنگند و آن وقت بدون کمک کسی مردانه در نجات خویش می کوشم

فصل سی و دوم

بازگشت

در حالتیکه ملازمان بارخ هر يك همچون مجسمه خشك مانده و در شهامت و بزرگی اردشیر فکر مینمودند اردشیر از آن خرگاه خارج شد و حتی توانست خویش را بر اینکه سوار یکی از اسبهای رومی ها شده و خود را بزنده دان رساند راضی نماید در آن تاریکی شب پیاده بجانب زنده دان روان شد در موقع حرکت بخوبی در آن تاریکی و ظلمت سیاه چالی که ماهادر آنجا تنها و بیکه محبوس شده بود گرسنگی و تشنه ماندن ساعتها بوی عفن و هوای را کد زنده دان از نظرش میگذشت و میدانست که چون بانجا باز گشت نماید همان صدمات و مشقات گذشته تجدید خواهد شد اما چون بخاطرش میرسید که وسیله نجات او رومی ها که همیشه دشمن بزرگ ایران و ایرانیان میباشند بوده اند صدمات و سختی های زنده دان را بر آن آزادی ترجیح

میداد از این جهت سعی داشت زود تر بان آزادی خاتمه دهد کاهی میدوید و با خود می گفت مایارها را همین کسانیکه امروز ما ابرائیا با آنها عداوت و دشمنی میورزیم سعی داریم هر چه زودتر دولت آنها را منقرض کنیم با آنکه مدعی اند ایرانی الاصل بوده و وطن اصلی آنان ورن (۱) میباشد باز هم بمناسبت آنکه اجدادشان مراوده و آمیزش بسیاری با سلتها (۲) داشته اند ما آنها را اجنبی دانسته و در صدمه و واضمحلال آنها هستیم و این مردمان ابله رومی تازه باین فکر افتاده اند که ما را به خیانت کاری فریب دهند زهی جهالت و نادانی اما من خوب جزای این سفیر ابله مجیل را دادم یقین دارم تا روزی که بنزد امپراطور روم میرسد آثار و جای شلاق هائی را که من به پشت او نواختم باقی مانده و چون کاراکالائرا این شلاقها را به بینند مثل این است که من اورا تشبیه نموده ام و او هم در جای خودش آرام می نشیند اردشیر همین قسم با خود گفتگو نموده و طی طریق مینمود نزدیک طلیعه صبح هبلای زنده دان ظاهر شد از مشاهده زنده دان عرقی سراپای بدنش را فرا گرفت چه بخاطر آورد که او آن هوای آزاد و سبزی و طراوت صحرا و بیابان و اشعه طلائی آفتاب را گذارده و با پای خویش بجائی میرود که بتصور و خیال کسی هم نمی آید اما او باین خیالات اهمیت نداده مستقیم بدر زنده دان نزدیک شده و در آنجا را باز نمود چون داخل دهلیز زنده دان گشت تمام مستحفظین و کشیک بانان را غرقه بخون خویش یافت چه پس از رفتن گولی ها و اردشیر و تاریک شدن آن دهلیز مستحفظین جان یکدیگر

(۱) خراسان (۲) قرطاجنه

افتاده و اول کسیکه بجاک و خون غلطیده بود دکاتوس بود و سپس کشیک بانان دودسته شده و تا چندین ساعت بقتل و کشتن یکدیگر مشغول شده بودند اردشیر قدمی جلو تر گذارده دکاتوس را بدید که با وضع موهشی شکمش پاره شده امعاء و احشاء او در آمده پس از آنکه کشته میشود در نزدیکی همان خرمن آتشی که میخواست با آن آنها میل های آهنی را برای کور نمودن اردشیر سرخ نموده و در چشمانش فرو برد افتاده و یک پایش در آن آتش ها سوخته بود و کاسه خون گاورا مشاهده نمود که همان قسم مانده و چون بدیگران نظری نمود هر یک را دارای چندین زخم های مدش یافت که همگی جان سپرده حتی بگنفرشان هم زنده باقی نمانده بود در این وقت سیمای ظاهر فریبنده تیکان نظرش آمد که در ظاهر بنظر مردان همچون بلکی می آمد که از هر گونه بدبها مبرا است و در باطن چنان مهیب بود که در یک لحظه میتواند صد ها مردان قوی و وزور مند را قربانی نماید در این وقت بیاد زند کاید افتاد و مصمم شد او را نجات دهد سپس مشعل را افروخته و از بله گان و خم و بیج های سیاه چالها بزیور رفت تا بسیاه چال زند گاید رسید او را بخواند زند گاید او را جواب داده و گفت ای اردشیر این وداع ابدی من با تو میباشد چه حس مینمایم در همین نزدیکی حالتی را که چندی قبل بمن دست داد تجدید میشود و در این دفعه خواهم مرد اردشیر گفت ای زند کاید خود را نگهداری نما اینک لمحّه دیگر من تو را بهوائی آزاد خارج از این سیاه چالها میبرم و سپس زنجیر ها را از گردن زند گاید باز نموده و او را بدوش کشیده و از بله کان سیاه چالها بالا

در جلو خویش مشاهده نمود از دیدار آنان مبهوت گشته و چون تنسیر او را در احوال دید گفت ای اردشیر از ظاهر این جا معلوم است که تو فاتح هستی اردشیر زندگاید را بر روی زمین گذارده و بتسیر برد چون بدهلیزی که کشته دکانوس افتاده بود رسید تسیر و مرزبان را گفت قبل از همه چیز بیایستی این دوستم را که مدت ها با یکدیگر مانوس بوده ایم از هوای گرفته و را کد اینجا نجات دهم سپس مرزبان در زنده دان را باز نموده و اردشیر زندگاید را دیگر نمیتوانست حرکتی بنماید در خارج زنده دان بر روی زمین گذارد اما زندگاید آنها را بنزدیک خود خوانده گفت دیگر آرزویی در دنیا ندارم چه اولین آرزویم این بود که در هم شکننده طلسم درفش کاویانی را ملاقات نموده و آنچه را که تا با امروز نگهداری نمودم تسلیمش نمایم و دیگر در موقع جان دادن مایل نبودم در تاریکی و ندیدن آفتاب جان دهم سپس خواهش نمود او را در مقابل آفتاب قسمی که بر تمام بدن او آفتاب می تابد خوابانیده و تسیر شروع بخواندن دعا نمود و همان قسمی که آفتاب غروب مینمود روان زندگاید هم از این عالم بعالم ابدی رخت بر بست اردشیر و تسیر و مرزبان منجم او را با ذاب مخصوص مذهبی بخاک سپردند و چون همگی از این کار فراغت یافتند تسیر گفت ای اردشیر در این مدت که تو از ما جدا شدی من و مرزبان تمام بلاد و ممالک ایران را گردش نموده و تمام ایرانیان را برای روزی که تو بر پارتها خروج مینمائی حاضر نموده ایم که از جان و دل در راه تو فداکاری نمایند و علاوه برای تو مرده بزرگی آورده ایم اردشیر پرسید که آن

مرده چه میباشد تسیر گفت چون اردوان و همراهانش که همه عبارت از بزرگان و رجال و اعظم پارتها بودند بر کاراکالا امپراطور روم وارد میشوند امپراطور را هوس جشن کلینره که معمول رومیانست بسر می افتد و آنوقت امر میدهد سپاهیانی را که بطور خفیه برای این امر مخفی داشته غفلتاً بهمرهان اردوان حمله نمایند و با آنکه اردوان هم در خفیه عده زیادی را همراه داشته ولی چون از حاکم آرزو می شنود که عده همراهان کاراکالا بیشتر از دویست نفر نمی باشد احتیاط را از دست داده و طرف هجوم و حمله سربازان رومی واقع شده و بالاخره رومی هائمام همراهان اردوان را از زیر تیغ میگذرانند و پس از آن واقعه دیگر نه از اردوان خبری معلوم است و نه از دختر او میترا

فصل سی و سوم

آتشکده

آفتاب در حال غروب نمودن بود که اردشیر برای دفعه دوم بشهر کرمان ورود نمود و برای آنکه هیچگونه سوء ظنی پارتها نسبت باو نباشد با آنکه عجله در کشف اسرار طلسم درفش کاویانی داشت بهتر آن دید که در کنار رودخانه که شهر را مشروب میکند می استراحت نماید تا تاریکی جهان را فرا گیرد و چون بر کنار رودخانه بنشست بدقت بتماشای شهر پرداخت و تمام دقت او این بود که چون بخواهد بر اینجا تسلط یابد از چه راه و کدام سمت حمله نماید اما بر خلاف انتظار که مایل بود چون شب شود از عده غابرین کاسته شده و ساکنین کرمان

بمنازل خود رهسپار شوند مشاهده نموده که تفاوتی در ازدهام مردم در کوچه‌ها ظاهر نمیشود از این جهت برای آگاهی و اطلاع از چه جهت آنقسم در آن شب اهالی در کوچه و بازارها پراکنده اند خود را داخل جمعیت مردم نموده و پس از تحقیق بدانست که فردای آن شب عید مهرجان (۱) است و اردشیر از این جمعیت کثیر و اهمیتی که بعید مهرجان اهالی میدادند مسرور گشت چه یقین نمود که اکثریت ساکنین کرمان باین و مذهب شت‌زرتشت معتقدند و از این جهت یقین حاصل کرد که اگر او با عده مختصری هم بآن شهر حمله نماید از جانب ساکنین شهر یعنی همان ایرانیان اصلی زرتشتی باو مساعدت هائی می‌شود و بزودی میتواند پارتها را مغلوب نموده و کرمان را پای تخت خویش قرار دهد

در ضمن اینکه باین خیالات مشغول بود بتدریج بجانب کوه‌های معهود روان شد و چون نظرش ببالای آنکوه افتاد باز همان اجخره را مشاهده نمود که باسمان متصاعد میشود و در این مدتی که او در زنده‌دان محبوس بوده ابداً تفاوتی در آن حاصل نشده وای

(۱) این عید در نزد زرتشتیان مهمترین اعیاد ملی محسوب میگردد بعضی از مورخین آنرا اول یائیز و بعضی در بیست و چهارم اول یائیز دانسته‌اند و مرسوم این بود که در این روز عموم تعطیل نموده و در حالتیکه لباسهای الوان تو میبوشیدند با خرمی بمعابد رفته و از هر نوع حلاوا و خوردنی‌ها و میوه جات طبق طبق پل نموده و دسته بدسته با ساز و مطرب و خنده و شوخی‌های مخصوص در کوچه و معابر پراکنده شده و جشن میکردند

بسا سالهای متمادی آن وضعیت همان قسم باقی بوده‌است بناگاه خود را در دره که زندگاید گفته بود مشاهده نمود سپس بدقت باطراف خویش نظر نموده و چون کسی را در آنجا نیافت بجانب غاری که زندگاید گفته بود بشتافت و چون بانجا نزدیک شد شبانان را مشاهده نمود که بر گرد آتشی نشسته‌اند سپس او هم وارد آن غار گردید و در اولین وحله همان پیرمرد منحنی که زندگاید گفته بود در مقابل خویش مشاهده نمود و قبل از آنکه سخنی گوید آن پیر گفت کیستی و چه می‌خواهی اردشیر گفت دوستم از جانب زندگاید میام از استماع نام زندگاید تمام شبانان از جای خود برخاسته و اطراف او را گرفتند و بای تابی تمامی میپرسیدند تو او را در زنده‌دان در چه حال دیدی اردشیر گفت من تا آخرین لمحّه که در این عالم زنده بود با او بودم و چون بخاکش سپردیم از او جدا شدم از این خبر تمام آنان متأثر شدند و مدتی سکوت آنجا را فرا گرفت باز آن پیر پرسید آیا چه بیغامی بتوداد اردشیر جواب داد که زندگاید گفت بتو بگویم که مرا بر اسرار طلسم درفش کاویانی آگاه نمائی آن پیر گفت تو مگر کیستی اردشیر گفت من همان کسی هستم که تمام شرایط لازم را دارا میباشم و زندگاید بخوبی بر احوال آگاهی حاصل نمود دومر تبه سؤال نمود این دو نفر که باتو هستند کیستند اردشیر گفت ایشان هر دو نفر از دوستان من میباشند آن وقت با دست تشر را

(۱) این غار در این تاریخ معروف بقار شیر افکن میباشد

نشان داده گفت نام این شخص تنسرمؤید معبد ناهید در پارس است و آند دیگری را نام مرزبان منجم می باشد آن پیر چون ایشان را بشناخت آنرا تکلیف به نشستن نمود و امر داد با احترام مهانات مقداری هیزم بر روی آتش ها بریزند و چون شعاع شعله های آتش بیشتر شد اردشیر بسیمای آن مرد منجمنی نظر نمود و از دیدارش بدانت که او مردی دانا و فهیم است و از برای مصلحتی خود را بدان لباس در آورده پس از لمحۀ سکوت آن پیر اردشیر را مخاطب ساخته گفت تو گفتی که دارای تمام شرایطی را که لازمه این امر است می باشی و یکی از شرایط عمده این است که تو باید از نسل شاهنشاهان ایرانی باشی در این صورت نام پدر خویش را بیان نما اردشیر متحیر گردید که چگونه او را قانع سازد در این وقت تنسرم گفت این اشکال هم که یکی از موانع پیشرفت مقاصد اردشیر بود مرتفع گردید و این از تقدیرات روزگار بود که بیایستی من در اینجا باشم و الا اردشیر هم اطلاعی از این امر نداشت و بی خبر بود آری اردشیر از اولاد شاهنشاهان ایرانی است و پدرش پاپک شاه پارس است اردشیر از اجتماع این مطلب تکانی خورده گفت تنسرم این چگونه ممکن است آنوقت تنسرم داستانی را که پاپک شبی در مجمع مخفی اظهار داشته بود بیان نمود و بر تعجب همه افزوده گشت سپس پیر برخوایسته و بآردشیر و تنسرم و مرزبان هم تکلیف نمود که با او همراه شوند و چون همگی از آن غار خارج شدند بسمت شرقی آن دره روان گشتند تا اینکه بخانه

کلین محقری رسیده و اینجا ورود نموده و در وسط آن خانه درب سردابۀ ظاهر شد و چون داخل آن سردابۀ شدند اردشیر بوی های معطری که در معابد دود می نمودند استشمام نمود و یقین کرد آن پیر او را بمعبد مخصوصی راهنمایی مینماید اما آنان آنچه جلو میروند با تهای آنجا نمیرسیدند و اردشیر آن سردابۀ را که او را در آنجا محبوس نموده بودند بخاطر آورد و یقین نمود که هر سری در کار طلسم باشد در همان سردابۀ ها تعبیه شده تا بالاخره پس از طی مقدار زیادی راه از دور روشنائی و شعاع مشعلی بنظرشان رسید آن پیر بآردشیر و همراهانش گفت اینک کفش ها را از پای خود در آورید و اگر چیزی ناپاک و پلید با خود دارید از خویش دور نمائید چه اینجا آتشکده مقدس و محل مخصوصی است که سالهای متعددی در این آتشکده از درفش کاویانی نگهداری شده پس همگی آداب و رسوم مذهبی را بجای آورده و داخل آتشکده شدند پیر اردشیر را مخاطب ساخته گفت ای اردشیر اکنون که تو برای رونق دادن باین زرتشت و تجدید سلطنت هخامنشیان کمر همت بسته و کوشش داری دست پارت های ظالم و ستمکار را کوتاه نمائی قبل از همه چیز باید در جلو این آتش مقدس عهد نمائی که اساس سلطنت خویش را بر قواعد و آئین شت زرتشت بنیاد نمائی و اوستا را جمع آوری نموده و آتشکده های خاموش را برپا نمائی و مذهب زرتشت را مذهب رسمی ایران قرار دهی اردشیر در حضور آن سه نفر عهد نمود که چون بر سر سلطنت رسید آن امور را انجام دهد آنوقت پیر بانان اشاره نمود

که از عقب او روان کردند و چون از چندین دهلیزها عبور نمودند بجائی رسیدند که گوره را مغی میسوخت و هر لحظه که آتش آن گوره را میافروخت شعله های آتش از تنوره های مخصوصی که در بالای آن گوره تعبیه نموده بودند متصاعد گشته و تشکیل صدای مهیبی را میداد اردشیر و تسر از آن گوره تعجب نموده و علت تولید آن صدا های مهیب را از آن پیر سؤال نمودند پیر گفت لازم است که قبلا شما را از اسرار این آتشکده آگاه سازم چون اسکندر بر ممالک ایران مسلط گردید عده از ساکنین کرمان که مایل بودند با همه سختی و فشار مذهب و آئین آبا و اجدادی خویش را داشته باشند بطور خفیه در زیر این کوه معبد و آتشکده را که اکنون مادر آنجا ایستاده ایم بنا نمودند و بالاخره این معبد قسمی بنا یافت که چون هر خارجی که بطرز ورود و خروج از اینجا آگاه نبودند باین محل ورود میکرد در يك لحظه خفه می شدند پیشینیان اینطور مصلحت بینی نمودند که درفش کاویانی را در اینجا مدفون سازند تا روزی که اهور مزدا کسی را برای تجدید آئین شت زرتشت برانگیزد اردشیر گفت پس آن چاهی که بر فراز این کوه میباشد و ابخره مسمومی از آنجا متصاعد میشود چیست پیر خندیده گفت تنوره هایی که از بالای این کوه ساخته شده قسمی تعبیه گردیده که این شعله و دودهایی را که می بینی مدتی در جوف خود نگاه میدارد تا آنکه از چاهی که در جوار همین کوره به عمق زمین رسیده بخار آبهای آن چاه هم متصاعد شده و در جوف تنوره ها با بخارهای آب و دودها ممزوج شده و مدتی

را کد می ماند و چون این دودها با آخرین تنوره میرسد يك سمیتی را پیدا نموده و از همان چاهی که در حقیقت آخرین تنوره این تعبیه میباشد و همه کس آن را چاه فرض مینماید باسمان متصاعد می شود و این معلوم است که شما در هر کجا دود و بخار آب را در محلی که هوای آزاد داشته باشد مدتی نگهدارید فضای آن محل از آن دودها مسموم میشود و همچنین این معبد را چندین راه های مختلف است فضای تمام این معابر و سردابه های زیر زمینی از این ابخره مسموم است آنوقت اردشیر سردابه را که روزی در آنجا معجوسش نموده بودند و در آنجا استشمام و بوی همان ابخره مسمومی را که در بالای کوه استشمام میکردید نموده بود بخاطر آورده و بر تعجبش بیافزود مجدداً پیر را مخاطب ساخته گفت روزی که من بالای این کوه صعود نمودم چون نزدیک باین چاه شدم صداهای مهیبی می شنیدم آیا آن صداها از کجا است پیر گفت بلی این هم یکی از تعبیه های عجیب کسانی است که این آتشکده را بنا گذارده اند چه همین تنوره ها را قسمی ساخته اند که هر صدائی را که بالای این کوه قل نماید هزار مرتبه آن را بلندتر نموده و در حقیقت صدائی را که بگوش شما آنطور مهیب و خوفناک میرسد فقط صدای همین شعله های آتش است که می شنوید سپس همگی سکوت نموده و بر بنای عجیب و تعبیه های شگفت انگیزی که پیشینیان در آن آتشکده بکار برده بودند حیرت داشتند

فصل سی و چهارم

شکستن طلسم

پیر کلنگی را برداشته خاک های و جلو کوره را که آتش ها در آن می سوخت عقب نمود و تخته سنگی که بر آن حلقه آهنینی بر چین نموده بودند تا حرکت آن را آسان نماید ظاهر شد و باتفاق اردشیر آن را بلند نمودند و سردابه که در آن صندوقی از چوب عود گذارده بودند دیده گردید و باتفاق یگدیگر آن صندوق را از آن سردابه خارج نموده و در روی زمین گذاردند پیر گفت درفش کاویانی در جوف این صندوق گذارده شده و اینک ای اردشیر پس از باصد و یانزده سال که نه کسی توانسته این درفش را ببیند و نه بان دست بزند بتقدیر پروردگار آن درفش را بتو تسلیم می نمایم قادر پرچم آن بر دشمنان آئین شت زرتشت و مملکت ایران غالب و منصور گردی و چون سر صندوق را بگشودند بوی خوشی فضای آنجا را معطر نموده همینکه درفش را از میان آن صندوق در آوردند بزرگی آن بقدری بود که چون ذرع نمودند طولش بیست و دو پا و عرضش یانزده پا بود سر آن سه گلوله از طلا و پائین آن نیز بدو گلوله تزیین یافته بود و جواهرات و دانه های قیمتی که بر آن نصب شده بود چشم همه را خیره ساخت پس همگی در مقابل آن سیرق خم شده و با تواضع مخصوصی آن را مجدداً پیچیده و در همان صندوق جای دادند و چون اردشیر و همراهانش از آن آتشکده خارج گشتند دیگر دود هائیکه همیشه از بالای آن

کوه باسماں صعود می نمود تمام شد صدا هائی که پیوسته از آن چاه استماع می یافت ساکت گردید و در یک روز ساکنین کرمان دانستند که طلسم درفش کاویانی بدست اردشیر همان کسی که در زنده دان اردوان مجبوس بود بشکست و درفش کاویانی بدست او و همراهانش افتاد پیش گوئی منجمین واقع شد و از آن روز تمام ایرانیان باضمحلال اشکانیان یقین حاصل نموده و بتدریج سپاهیان اردشیر ملحق میشدند ما در اینجا اردشیر و سپاهانش را که بتدریج قوای پراکنده خودشان را جمع آوری نموده و از اطراف و اکناف ایران عده بسیاری از ایرانیان بانها ملحق میشدند گذارده و باقیات کار اردوان و میترا میردازیم چنانچه گفتیم هنگامیکه اردوان بشهر ارزن نزدیک میشد موکبش مسافتی را جلوتر از میترا حرکت می نمود و از عقب موکب اردوان میترا و کنیزان و همراهانش می آمدند چون میترا ملاحظه نمود که دیگر مجالی از برایش باقی نمانده و چندی دیگر او را مانند اسیری تحویل کارا کالا میدهند مصمم گردید متشبث بخیالی که تا آن ساعت باحسدی آن را ابراز نداشته بود بشود و آن این بود که بجای خودش یکنفر از کنیزانش را بشاند و خودش لباس او را پوشیده و بدینوسیله از آن مخمصه نجات یابد از اینجهت در هنگامیکه تخت روانش بسرعت حرکت می نمود امر داد که پرده های آن را بزیر انداخته و بان کنیز گفت اگر مرا دوست داری بایستی آنچه میگویم عمل نمائی آن کنیز گفت آنچه خاتونم بگوید انجام میدهم میترا لباسهای خود را با تمام زیب و زینتی که بر سر و روی داشت در آورده و باو پوشانیده و خودش

لباسهای او را پوشید و باو گفت بعد از این تو بجای میترا هستی و من بجای تو خواهم بود و باو سفارش داد مبدا بخود تشویش و نگرانی راه دهی چه اگر چیزی سوء ظنی کاراکالا از این عمل ببرد روزگار ما همگی سیاه خواهد بود و چون تخت روان بمقابل پوшей سلطنتی کاراکالا رسید عده از کنیزان رومی کاراکالا بجلو تحت روان دویده و میترا را که در حقیقت آن کنیز بود داخل پوش مخصوصی نموده و بر بالای تختی که بجهت او حاضر شده بود بنشانیدند و چنانچه در خرگاه کاراکالا ملازمینش پذیرائی اردوان مشغول بودند در این پوش هم ملازمین امپراطور از میترا که ظاهر آدرآتیه بایستی ملکه روم بشود پذیرائی مینمودند در همان موقعی که بامر امپراطور شروع بافتاح جشن کلیزه نمودند میترا که بجای یکتفر از کنیزان بخدمتگذاری مشغول بود از صدای هیاهو و نعره های سپاهیان نگران شده و قدمی بخارج آن خرگاه گذارد از مشاهده قتل و کشتار پارتها و همراهان پدرش بخود لرزید و بی آنکه دیگر روی بگرداند خودش را در میان معرکه و جنگ رومی ها و پارتها انداخت اما هر چه جلو میرفت سفاکی رومی ها را بیشتر مشاهده مینمود و غفلتاً اردوان پدرش را مشاهده نمود که مانند دیوانگان وحشت زده بدون اراده بهر طرفی اسب تاخته و فریاد مینمود کاراکالا بما خیانت نمود او شرافت سلاطین عالم را تا ابد لثقه دار ساخت و چون میترا پدر خویش را بان حال دید از جان او ترسیده و بسرعتی هر چه تعامتر خود را باو رسانیده و در حالتیکه دهنه اسب او را محکم گرفته بود قریب زد پدر جان توقف در اینجا صلاح مانیست سعی کنیم

زودتر از این مهلکه نجات یابم اردوان چون میترا را بدید مانند مدھوشی که تا آن ساعت بخوابی گران رفته باشد و بیدار شود بخود آمده و میترا را در عقب خویش سوار نموده و از میان آنمعر که فرار نموده و باز حمتی بسیار خود را نجات دادند و چون مطمئن شدند که کسی از آنها تعقیب نمی نماید اردوان باندامت و پشیمانی از اینکه بسخان میترا اهمیت نداده و گول کاراکالا را خورده بود متأسف بود اما میترا باو گفت ای پدر تأسف بر آنچه گذشته است نباید خورد بلکه بعد از این باید هوشیار بود تا موقعی مناسب حیران این خیانت را بنمائیم اما میترا باطناً از این پیش آمد چندان ناراضی نبود چه با خود می گفت که از دست کاراکالا نجات یافتم و اکنون چون بهکاتم پلیس مراجعت کنیم باردشیر نزدیک شده و بهر وسیله که ممکن شود وسایل عفو و بخشایش او را از پدرم خواسته و با او مزاجت مینمایم و همینکه این خیال را مینمود قوای تحلیل رفته او تقویت یافته و در رسیدن بشهر هکاتم پلیس سرعت مینمود اما هنوز بهکاتم پلیس نرسیده بود که اردوان اطلاع رسید که بارخ سفیر کاراکالا گذشته از آنکه اردشیر یاغی را از زندان نجات داده خودش نیز باهمراهانیکه با او بوده اند از هکاتم پلیس فرار نموده و دیگر کسی از او اطلاعی حاصل ننموده است اردوان از فرار اردشیر و بارخ بسی خشمناک شد بنوعیکه گفت چون بهکاتم پلیس ورود کند تمام کشیک باتان زندان را بمجازات مسامحه که نموده اند میرساند اما میترا از نجات اردشیر مسرور بود چه مشقات و سختی زندان را با چشم خویش دیده بود

فصل سی و پنجم

جنگ

چون خبر شکستن طلسم درفش کاویانی بدست اردشیر در سرتا سر شهر ها و دیه ها انتشار یافت پارتها مصمم شدند قبل از آنکه اردشیر بتواند تجهیزی بیشتر نماید او را از میان بردارند از این جهت ارتاداس قریب چندین هزار نفر از تیراندازان معروف پارتی را در اطراف کرمان برای دفاع از شهر و قلعه شهر بان بگماشت و خودش با ده هزار نفر مردان جنگی بجلو اردشیر شتافت اردشیر و همراهانش در چند فرسخی کرمان در حالتیکه دیه بزرگی را در عقب نشینی تصرف نموده بودند گذارده منتظر سپاهیان اشکانی بودند. ارتاداس با آنکه مردی آزموده و جنگی بود بصورت اینکه همراهان اردشیر همه یکمشت زارع و کاسب و بیچاره اند آهادر ها بانان اهمیت ندادند و معتقد بود با یک حمله تمامشان متواری خواهند شد از این جهت بدون آنکه مهلتی بهمراهان خویش بدهد تا خود و چهار پایانشان استراحت نموده و نفسی تازه نمایند بمحض آنکه نظرش بسپاهیان اردشیر افتاد سواران چهار آینه خود را برای مقابله با سپاهیان اردشیر صف آرائی نموده و دسته جات پیاده پارتی را که عبارت از قوای احتیاط بود در پناه سپرهای برجسته و کشیده که از نی بافته شده و روی آن را چرم کشیده بودند بطور صفوف جمع برای مقابله فرمان حمله داد. اردشیر چون نظرش بصفوف پارتها افتاد دانست که همراهانش پس از سالهای متمادی که در این روز

داخل میدان جنگ و نبرد میشوند بیشترشان از فنون جنگی و طریق مبارزه بی اطلاع اند و اگر آنان در اولین جنگ فاتح نشده مغلوب گردند دیگر امید موفقیتهی برایشان نیست از این جهت اشخاص ضعیف را بین صف اول و صف سوم تعیین نمود چه فکر نمود اگر وحشت و هراس جنگ در دل آنها ایم و هراسی انداخته و آنان بخوانند عقب نشینی کنند سایرین را از راه توحش با خود همراه نمایند و خودش با همراهان سبک اسلحه امدادی در جبهه مقدم و عقب همیشه در حرکت بود که چون مشاهده نماید قسمتی از اردویش ضعیف شده بانان امداد کند طرفین شروع نبرد نمودند بدین قسم که از طرف فلاخن اندازان پارتی برای افتتاح پیکار شروع پرتاب سنگها شد فضای میدان نبرد از شدت گرد و غبار تیره و تار گشت صدای مهیب کوس و سرناهای رزمی جنگجویان رادل داری میداد و بتدریج کار از فلاخن و تیر و نیزه و زوبین بقمه و شمشیر و خنجر کشید اردشیر باشخصایکه عقب می نشستند امداد میرسانید و همچنین چون یکی از همراهانش کشته می گردید فوراً دیگری را از صفوف عقب بجایش میگذازد ارتاداس که تصور مینمود بایک حمله ممکن است بکلی اردشیر و همراهانش هزیمت یافته و شکست بخورند از استقامت و پایداری آنان بخود لرزیده و همینکه بدقت توجه نمود عده بیشماری از پارتها را آغشته بخون یافت و مشاهده نمود که نزدیک است سپاهانش از جلو اردشیر و سپاهش روی گردانیده و بدون آنکه او فرمانی بدهد مشغول عقب نشینی شوند و چون این وضعیت را مشاهده نمود فریادی

کشیده گفت سواران پارتی شجاع اگر کمی دیگر استقامت بورزید
یاغی ها شکست خواهند خورد اما برخلاف انتظارش که منتظر بود از
بیان این گونه سخنان موجب تشجیع و ترغیب سپاهیان پارتی ممکن است
فراهم شود یکنفر از صاحب منصبان اشکانی با وضع هراسناکی بانك زدای
ارتاداس با یاغیان درفش معروف کاویانی است و قتی که ما میخواستیم جلو
برویم مثل این است که در مقابل مادیواری از آهن کشیده اند تیرهایی که
ما می اندازیم به هدف نمیخورد این صاحب منصب هنوز سخنانش را تمام
نموده بود که غفلتاً تیری از جانب سپاهیان اردشیر بشکمش نشست
و با فریاد و ناله مخوفی در حالتیکه اکثر سپاهیان اشکانی بشنیدن سخنان
او گوش میدادند به پشت افتاد در همین موقع اردشیر فریاد زد و گفت
ای ایرانیان حقیقی اهور مزدا شمارا مدد میفرماید با جرئت و شهامت
بجنگید اینك پس از بیاضد سال ذلت شمشیرهایی که در غلافها زنك زده بود
بایستی جبران گذشته را بنمائید این کسانی که در جلو شما ایستاده و میجنگند
از نژاد و مملکت اسکیت ها (سک ها) (۱) میباشند که بانژاد مافرق
بسیاری دارند تجدید سلطنت هخامنشی و رواج مذهب شتر زرتشت منوط
باین است که اثری از وجود این مردمان باقی نگذاریم

در این هنگام از طرف قوای اردشیر که همه اش تا آن وقت
مدافع بودند حملاتی شدید شروع شد و این حملات علت گردید

(۱) مقصود از مملکت سک ها مملکتی است که مابین تراکیه و دانوب واقع
بوده که اکنون بنام بلغار نامیده میشود و بعضی این مملکت را شامل تمام صفحات
شمالی و غربی دریای سیاه دانسته اند

که پارتها بکلی موقعیت خویش را از دست داده و عده از جنگ رو
بر گردانیده و فرار نمایند آنوقت ارتاداس با شتاب خویش پی برد و
دانت آنطوریکه او سپاهیان اردشیر را مردمانی غیر جنگی تصور
نموده بود اشتباه بوده بلکه برخلاف سپاهیان خودش تاب مقاومت و
برابری با قوای اردشیر را ندارند و چون ملاحظه نمود که اگر
فرمان عقب نشینی ندهد سپاهیان بدون فرمان او عقب خواهند نشست
فرمان عقب نشینی داد اردشیر که دشمن را مغلوب دید دانست که اگر
بانان مهلتی بدهد پس از چندی همان قوای مغلوب مجدداً در مقابلش
صف آرائی نموده و کار را مشکل بنمایند از این جهت همان قسمی
که سپاهیان پارتی با جنگ و گریز عقب می نشستند اردشیر هم آنان
را تعقیب مینمود سپاهیان پارتی که بواسطه عجله ارتاداس قبل از آنکه
استراحتی نموده باشند داخل جنگ شده و چندین ساعت بدون متار که
جنگیده بودند اکنون باز هم در موقع عقب نشینی مورد حملات قوای
اردشیر واقع شده و بقدری تلفات و اسراء آنان زیاد بود که بجز دو یست
سبصد نفر بیشتر جان از آن معرکه بدر نبردند و بالاخره کار ارتاداس
بجائی کشید که با دو یست سبصد نفر باقی مانده از سپاهیان پناه بشهر
کرمان برد و چون عده ساخلو کرمان بر آن همه تلفات آگاه شدند
رعب و ترس همه را فرا گرفت و یقین نمودند که بعد از آن هر سپاه
معظمی هم با قوای اردشیر بجنگد شکست خواهد خورد

اردشیر که بخوبی قوه استقامت قوای خود را میدانست چون بکنار
برج های عظیم شهر رسید با آنکه از طرف همراهانش باو زیاد اصرار در

تسخیر شهر کرمان شد و خود داری نمود و این پیشنهاد را رد کرد و گفت چون بخوبی بر وضعیت شهر آشنایستم باید در موقع روز تسخیر کرمان پرداخته شود اما در آن شب از قلعه‌های مرتفعی که در اطراف شهر بنا یافته بود با منجنیق‌های مخصوص سنک‌های عظیمی پرتاب میشد لکن اردشیر آنقدرها بان قلاع اهمیت نمیداد و عده را مأمور نمود که با کتشافات اطراف و جوانب شهر پرداخته و با کمال احتیاط به تهیه و تدارک محاصره مشغول گردید و چون روز بعد آفتاب از عقب کوه‌های سمت شرقی کرمان در آمد بامر اردشیر سپاهیان اردشیر با سه خط زنجیر شهر را محصور ساخته و تیر اندازی‌ها شروع شد و پارتها در پناه سپر هائی که از چوب خیزران بافته و رویش را پوست خام کشیده بودند استقامت عجیبی نشان میدادند و با کمانهای بزرگی که سر آنها از دو طرف بر گشته بود با کمال سختی زده آنها را می کشیدند و تیرهای آهنی که اگر نوك آنها به يك از اعضای بدن کسی میخورد آن کس بدیار نیستی میرفت با کمال شدت رد و بدل میشد و مانند تگرگ بجانب یکدیگر سنک پرتاب می نمودند این ترتیب جنگ تا شب ادامه داشت و از هیچ طرف آثاری از فتح یا مغلوبیت ظاهر نبود تا دو مرتبه شب شد

اتفاقاً این شب طوفانی که کمتر نظیرش دیده شده بود شروع شد و پارتها که خودشان در عمارات و پناه گاه‌های شهر اقامت داشتند از اینکه سپاهیان اردشیر مورد تهدید طوفان واقع شده بودند خوشحالی میکردند در صورتیکه اردشیر مصمم گردید که از آن هنگامه آسمانی استفاده نمود و بهر قسم است شهر را متصرف شود

سپس همراهان خویش را به دسته تقسیم نمود و یکقسمت را که عبارت از پانصد نفر از قویترین مردان جنگی بودند در تحت فرمان خویش جدا نمود و دو قسمت دیگر را بر کردگی جهانگیر و جمشید مأموریت داد که همینکه از داخل شهر فریاد اهورمزدا بلند شد آنها نزدیک بدو دروازه که در سمت مغرب شهر واقع بود شده و چون دروازه‌ها باز شود داخل شهر شوند سپس در آن تاریکی شب در حالتیکه هر لحظه طوفان بر شدت خود می افزود و گاه گاهی رعد و برقهای مهیب نازل می گشت اردشیر با پانصد نفر مردانی را که همراه داشت بجانب جنوب شرقی شهر همانجائی که ارک شهر بان واقع بود بشتافت و چون بانجا نزدیک شد دیوار آنجا را همان قسم ویرانه باقی دید و خدا را شکر نمود چرا که اگر آن دیوار را پارتها بناموده بودند هیچ گونه راهی دیگر برای ورود بشهر بان آسانی فراهم نمی گشت خلاصه در حالتیکه خودش شمشیری بدست گرفته بود داخل ارک شهر بان شد و همراهانش نیز از عقبش بانجا ورود نمودند و پس از زد و خورد مختصری ارک را بتصرف در آورده و داخل شهر گشتند تاریکی شب فریاد و غرش طوفان و هیاهوی همراهان اردشیر غفلتاً قسمی رعب آور واقع شد که پارتها تصور نمودند بکلی شهر بتصرف قوای اردشیر در آمده از این جهت هر کسی در فکر نجات خویش بر آمد و از طرفی دروازه‌ها بروی قوایی که منتظر فرصت بودند گشوده گشت و اردشیر بدین قسم در سال (۲۱۲) میلادی شهر کرمان را متصرف گشت و از این بعد کرمان مرکز تجمع ایرانیان و قوای اردشیر

واقع گردید بنوعیکه اردشیر شروع بنای قلعه عظیمی در بالای همان کوهی
که در آنجا چاه طلسم درفش کاویانی واقع بود بنمود و بقسمی عمارات و برج
های قلعه مزبور ساخته گردید که ساکنین قلعه مزبور بخوبی تمام
مخاطرات شهر کرمان را از آن ارتفاع زیاده می دیدند و در حقیقت
بر فراز آن کوه محله بنا یافت و شکفت انگیز تر آنکه بقسمی سقف
اینه و اطاقهای قلعه را بر حسب دستور اردشیر ساختند که تمام آبهای
باران و برفهایی که در هنگام زمستان از آسمان نزول مییافت در آب
انبارهایی که در آن قلعه ساخته شده بود بدون آنکه قطره بهدر رود
جمع میشد و چندین ماه ممکن بود ساکنین قلعه احتیاجی باب نداشته
باشند و هماغسسی که کوه مزبور را طبقاتی بود ساختمان قلعه هم بر
چندین مرتبه طبقه بندی گردید



طبقه اول برای نگاهداری چهار پایان و آمد و رفت پیلورانی

که برای فروش متاع خود بساکنین قلعه یا کسانی که برای شکایت
از ظلم و ستمی بنزد اردشیر می آمدند مخصوص شد
طبقه دوم بجهت عده از سواران و پیاده‌کان ایرانی اختصاص گردید
طبقه سوم جای فرمان دهندگان سپاه بود در برجهای مرتفعی که
در اطراف قلعه بنا یافته بود منجنیق‌های عظیمی را نصب نموده بودند
و این منجنیق‌ها در اندک مدتی میتوانست کاوله‌های سنگی عظیمی را
بجانب دشمن پرتاب نماید

(۱) در این تاریخ هنوز قسمت عمده از آثار این قلعه بر بالای کوه
مزبور که در سمت شرقی شهر کنونی کرمان واقع است باقی است و خشتهای
عظیم و ستونها و برج‌هاییکه هنوز خراب نشده از عظمت قلعه مزبور سخن
میگویند و این قلعه در نزد ساکنین کرمان اکنون معروف (بقلعه دختر
است) و چون کسی بالای این کوه و قلعه که ارتفاعش متجاوز از هزار متر
میشد برود از زحماتی که در بنای آن قلعه کشیده شده حیرت مینماید و
بواسطه کثرت بازندگی و مروریام بتدریج حصار و برجها و عمارات چندین
طبقه قلعه خراب شده بنوعیکه تمام بدنه کوه را بقسمی کل و خاکهای عمارات
مخروبه فراگرفته که کمتر کوه دیده میشود بلکه اسان در اول تصور مینماید
این بنای عظیم بر روی تلی از خاک بنا یافته گراوری که در همین کتاب
مشاهده میشود یکی از دروازه‌های قلعه را نشان میدهد که يك ستون خشتی
آن که در طرف راست گراور واقع شده هنوز بکلی از میان نرفته و همچنین
باقی مانده حصاری که آخرین طبقه قلعه را محصور میداشته دیده میشود بعضی
قبور در اطراف این قلعه در موقع حفاری کشف شده و بخوبی معلوم میدارد
که زرتشتیان برخلاف آنچه در این تاریخ مرسومشان میباشد اموات خود را
دفن نموده اند

فصل سی و هشتم

اردوان بی آنکه فرصت را از دست بدهد بتمام شترتاران و ممالکی که در تحت او امر شاهنشاهی او بودند فرمان هائی صادر نمود که فوریت از مرد آن جنگی پیاده و سواره هر آنچه ممکن شود جمع آوری و مسلح نموده و همه را بسرحد روم و ایران یعنی اینطرف دجله کیل دارند و خودش نیز با عده بسیاری از مردان کار آزموده جنگی برای انتقام کشیدن از کاراکالا بر این مصمم گشت که بسرحد حرکت نماید متیرا که لمحّه از فکر اردشیر غافل نبود و میل داشت از اردوان مدتی جدا باشد تا وسیله از برای پیدا نمودن ارتباطی با اردشیر بیابد از اردوان خواهش نمود که او را در هکاتم پلیس بگذارد اما اردوان این عمل را بر خلاف عادات و رسوم معمولی پارتها یافت چه معمول ایشان این بود که در مواقع جنگ بایستی تمام زنهای خود را همه جا در عقب خود همراه داشته باشند از این جهت چون اردوان بجانب میدان جنگ حرکت نمود متیرا هم با سایر زنان اردوان همراه بود هنوز اردو هائیکه بایستی از اطراف ایران بسپاه اردوان ملحق شوند همگی مجتمع نشده بودند که خبر آوران باردوان خبر دادند که امپراطور را در نزدیکی حران کشتند و این خبر موجب سرور و انبساط اردوان واقع گشت و در همین موقع سفرای ماکری فوس که جانشین کاراکالا شده بود بنزد اردوان برای مذاکرات صلح حضور یافتند اما اردوان تخلیه بین التهرین را با غرامت زیادی مطالبه کرد رومیها چون

ادعای اردوان را گزاف یافتند حاضر از برای جنگ شدند و جنگی سخت در گرفت بنوعیکه تا چند روز معلوم نبود کدام يك از طرفین غالب اند تا آنکه پس از سه روز سوار نظام پارتی بكمك تیر اندازان ماهری که در زیر زره های پولادی بودند رومی ها را عاجز کرده و عده بیشماری از آنان را مقتول نمودند و چون رومی ها خود را در حال مغلوبیت یافتند مجدداً تکلیف صلح نمودند و بالاخره اردوان بشرایطی که از آنجمله دریافت مبلغ زیادی پول بود صلح نمود این آخرین جنگی بود که اشکانیان با رومیها نموده و فاتح شدند در هنگامیکه اردوان سرگرم جنگ با رومیها بود نامه از جانب شهر بان اصفهان که آن را قاصدی مخصوص بعجله آورده بود دریافت داشت و در آن نامه پس از تهنیت و درود خاطر اردوان را باین مطلب مستحضر داشته بود اردشیر با سپاهی که از حد و حساب بیرون است پس از فتح کرمان بشهر اصفهان رو آورده و اصفهان را محاصره نموده است و مغها که سالهای متمادی در صدد دشمنی و عداوت با پارتها بوده بمردم این شهر این طور فهمانیده اند که پارتها از نژاد سکاها بوده و ایرانی نیستند و این تهمت موجب این شده است که عموماً اهالی این شهر از خورد و بزرگ بسایر نقاط تاسی نموده و در صدد بهانه جوئی و شورش میباشند سپاهیانی که ساخلو اصفهان میباشند از حملات دشمن هیچگونه ترس و بیمی نداشته و تار و پختن آخرین قطره خون خود از سقوط این شهر دفاع خواهند نمود اما تمام ترس و بیم ما از ساکنین شهر میباشد چه اگر ایشان بمخالفت

مستحفظین قیام نمایند دیگر ممکن نیست که این عده مختصر بتواند طاقت و تحمل حملات قوای اردشیر را از خارج شهر داشته باشد و از طرفی جلوگیری از شورشیان را هم بنماید از این جهت برای استحضار خاطر شاهنشاه اطلاع میدهم که قوای ساخلوی این شهر بدون آنکه ترس و بیمی بخود راه دهد تا آخرین تفری که در قید حیات خواهد ماند از اصفهان دفاع خواهد نمود. اردوان که تا این ساعت تمام توجهش بفتح و فیروزی و دریافت غرامت جنگ بود از مطالعه این مراسله بخود دلزید چه هیچ بخاطر راه نمیداد که اردشیر و شورشیان موفق بشکست دادن ارتاداس و تسخیر شهر گرمان شوند و یقین نمود اگر بغوریت خویش را بامداد قوای مختصر اصفهان و سایر ممالک نرساند در اندک مدتی اردشیر به فتوحات عظیمی نایل خواهد گشت از این جهت بدون درنگ امر داد که طبل حاضر باش را بکوبند و چون صدای طبل ها بلند شد کلبه افواج پراکنده در يك نقطه حضور یافتند و همانوقت سران سپاه و بزرگان پارتی که بامو کب اردوان بودند بحضورش باز یافتند اردوان آنان را مخاطب ساخته گفت همین ساعت نامه از جانب شهریان اصفهان بوسیله قاصدی که با عجله بسیاری آمده رسیده و امر داد آن نامه برای دفعه دیگر خوانده شود و چون حاضران از مطالب آن آگاه گشتند همگی از خشم و غضب غریبه و منتظر استماع سخنان اردوان شدند اردوان گفت اگر ما ایرانی نیستیم پس ایرانی کیست آیا این مغها که ما را اجنبی قلمداد نموده اند فراموش میکنند که با صد سال همین مملکت را ما از هر آسیبی محافظت نموده ایم آیا بزرگان پارسی

میتوانند فقط باین کلمه منحوس که پارتها ایرانی نیستند افتخارات پانصد ساله ما را با بیهال نموده سلطنت را از ما انتزاع نمایند هنوز شمشیرهای ما که بر روی رومیهای متجاوز بایران کشیده ایم بخلاف نرفته هنوز مجال این را نموده ایم که کشته های سر بازانی را که در همین جنگ جان خود را برای دفاع از ایران فدا نموده اند بخاک سپاریم در اینصورت چگونه کسی جرئت این را دارد که بما چنین تهمتی را بشنید مگر بدست ما سلطنت سلوکی ها انقراض نیافت اگر ما نبودیم تا بحال چندین مرتبه از ضعف و سستی همین کسانی که امروز میخواهند ما را با جنبی بودن متهم سازند رومی ها استفاده نموده و این مملکت را زیر و رو نموده بودند این معمول مردمان دروغگو و حیل باز است که چون با مردی و مردانگی نتوانند بار قیاب خود بچکنند سعی میکنند با زبانی کذب آمیز با فترا بستن رقیب خویش را مغلوب نمایند دشمنان ما هر چه بکوبند از دشمنی است ما ایرانی هستیم و ایران را وطن خویش میدانیم و هر کس ما را خارجی بداند ما هم او را خارجی میدانیم ما هم بروی او شمشیر میکشیم سپس سرداران و صاحب منصبانی که در مقابلش ایستاده بودند متوجه کشته گشت برای ما چه فرق دارد دیروز با رومی های خارجی می جنگیدیم امروز با کسانی که همان معامله دشمنان خارجی را میخواهند با ما بنمایند می جنگیم سپس فرمان داد که سپاه از آن محل کوچ نموده بجانب اصفهان رهسپار شوند اما هنوز چندین منزل را طی نموده بودند که باو خبر دادند پس از چندین روز که ساخلو اصفهان از حملات سپاهیان اردشیر

دفاع نمود در یکی از شب ها از جانب اهالی شهر غفلتاً پاسبانان دروازه ها حمله شده و دروازه ها را بروی سپاهیان اردشیر باز می نمایند و چون سپاه اردشیر بشهر اصفها ورود میکنند با ساکتین آنجا همدست شده و تمام سپاهیان و مردمانی را که از اشکانیان بوده اند از زیر تیغ گذرانیده و سرهای آنان را بحالت وحشتناکی بیرون و حصارهای شهر آویخته و بعد از این کشتار اردشیر و سپاهش بجانب هر مزدکان رهسپار شده و در صدد میباشند آنجا را نیز تصرف نمایند این اطلاع سبب شد که اردوان راه خود را تغییر داده در عوض رفتن باصفهان بجانب هر مزدکان توجه نماید

فصل سی و هفتم

جنگ اهواز

دو لشکر عظیم در جلگه وسیعی که در آن تاریخ بهرمزدکان موسوم بود (اهواز) در زیر آفتاب سوزانی که سراسر آنجا را فرا گرفته بود در مقابل یکدیگر صف آرائی نموده بودند اردوان نیز خودش بخيال آنکه میتواند کار شورشیان را یکسر نماید بر بالای تختی که بر روی اسب های قوی هیکل بسته شده بود نشسته و هر گونه تعلیماتی را که لازم میدانست بصاحب منصبانی که در اطراف تختش منتظر فرمان بودند میداد

اردشیر نیز در میان لشکریانش اسب میتاخت و آنان را باستقامت و پایداری ترغیب مینمود درفش کاویانی که در جلو خرگاه اردشیر

افراشته شده بود موجب دلگرمی و اطمینان پارسها بود

دلاوران و پهلوانانیکه هر لحظه در انتظار شروع جنگ و موفقیت خویش بودند از اینکه چندین روز بانتظار جنگ گذرانیده خسته شده و آرزو داشتند هر چه زودتر جنگ شروع شود

میترا هر لحظه با تشویش خاطری از خرگاهی که در آن توقف داشت خارج شده و بان صحرای وسیع سوزان که آسمانش را ابرهای متراکم سیاه فرا گرفته و هوایش تنف زده بود نظر نموده بجز هزاران نفر از سربازان جنگی و سرنیزه هائی که میدرخشید چیزی نمیدید شبیه اسبان هیاهوی سپاهیان قیامتی بر پا نموده بود اما او تمام شگفتی های آن میدان را فراموش نموده و بکسر توجهش بسپاه اردشیر بود باخود میگفت آری آن کسی را که سالها در انتظار دیدارش شب و روز با بیتابی بسر بردم در همین نزدیکی من توقف دارد اگر هزار قدم جلو بروم بنزد او میرسم اما این را هم میدانست که این راهی را که در نظر او مسافت بسیار کمی جلوه داشت بقدر هزاران فرسخ بعد مسافت دارد زیرا در این فاصله مختصر هزاران نفر از افواج سپاهیان وفیل های عظیم الجثه سدی در جلو او و مجبوش هستند و یقین داشت که بهیچگونه و وسیله نمیتواند بآردشیر ملاقات نماید و همچنین اگر بخواهد نامه باو نوشته و احساسات درونی خویش را بآردشیر یاد آور شود کاریست بس خطرناک چه اگر آن نامه بدست اردوان افتد باتمام دوستی و محبتی که نسبت باو داده او را سخت مجازات میکند میترا در این افکار غوطه ور بود صدای کوس و کرنا که شروع بجنگ را اطلاع

میداد بلند شد صفوفی که چندین روز انتظار روز جنگ را داشتند همچون امواج دریا بجنبش درآمدند اردوان بواسطه آنکه در همان نزدیکی جنگی با رومی ها نموده و هنوز غرور آن فتح و غرامتی که از آنان دریافت داشته بود در سر داشت در این جنگ از هر گونه مال اندیشی غفلت نموده و با کمال بی احتیاطی با خود میگفت البته همین سپاهیکه رومیها را آنطور شکست داده و مغلوب نمود با کمال سهولت میتواند این عده شورشی را هم مغلوب کند از اینجهت از يك مطلب مهم غفلت کرد و آن این بود که عموماً پارتها در هر جنگی عادی بودند که از مسافت بعدی بادشمن رو بر و شده و بیشتر بوسیله تیراندازی بدشمنان خود غالب شوند اما در این میدان وسیع صاف و جنگ تن بتن آنها از نزدیک این رویه را از دست داد بودند و اردشیر برخلاف اردوان در این روز با جوش و جروشی بی نهایت که کمتر کسی تا آن روز از او دیده بود بهر طرف اسب میتاخت و هرچندی اسبی را که سوار بود بواسطه خستگی عوض نموده و مجدداً تمام قسمت های سپاه سرگشی مینمود و الحاصل پس از اینکه کوس و کرنا که علامت جنگ بود زده شد و آداب معمولی شروع بجنگ بعمل آمد چندین مرد از دلاوران طرفین بوقت داخل میدان شده و بلند مرد و مرد گفته و تن بتن با یکدیگر نبرد نمودند

اردشیر که هر لحظه منتظر بود زودتر کار جنگ باردوان خاتمه یابد بیش از آن نتوانست تحمل نماید و برای آنکه رعب و هراسی در بین پارتها بیاندازد یکعمده از سواران سبك اسلحه که همه وقت در تحت فرمان خودش بودند امر داد در موقعیکه توجه صفوف دشمن

بمبارزه تن بتن است غفلتاً بجانب تختی که اردوان بر بالای آن قرار گرفته و تماشای جنگ را مینماید حمله نموده و بدین وسیله رعبی در دل پارتها اندازند این دستور فوری صورت گرفت چه یکدفعه عده بسیاری در حالتیکه همچون باد سر سر اسب میتاختند خود را با شمشیرهای برنده بقلب سپاه پارتها زدند اطرافیان تخت اردوان که بیشترشان از شاهزاده گان و بزرگ زادگان پارتی بودند از اینحمله ناگهانی که هیچ تصور کسی هم خطور نمینمود متوحش گشته دست پای خود را گم نمودند بنوعیکه نزدیک بود تخت اردوان واژگون گردد

اردوان از این کم جبرئتی اطرافیان خویش خشنناك گشته و بدون آنکه موقعیت خویش را بسنجد و خود را از مهلكه که او را تهدید مینمود نجات دهد از آن تخت بزیر آمده و بر اسبی سوار گردید و با شمشیری که در دست داشت فریاد زد این طرزی که دشمنان ما حمله مینمایند خارج از قواعد و رسوم جنگجویان است یکنفرشان را زنده نگذارید و خودش در انبوه جنگجویان مانند شناوری که در میان امواج دریا ناپدید می شود ناپدید گردید

آری روز گار و این چرخ می که هر لحظه بر مراد کسی میچرخد گز ارضی بس شگفت انگیز دارد اعتمادی با او نتوان نمود کوچکترین اشخاص را بایک تصادف بجائی میرساند که طرف ستایش هزاران نفر واقع میگرددند و سخانشان را هر چند هم ناصواب باشد بمنزله وحی آسمانی میداند و همچنین بزرگترین مردان نامی را بایک اشتباه چنان بحضیض ذلت و پستی می

کشاند که دیگر نام و نشانی از آنها باقی نمی ماند همین اردوانی که دویت و چهل شهریان تابع اوامر او بودند و او را شاهنشاه خود می دانستند همین اردوانی که سپاهیان ماکری نوس امپراطور روم را شکست داده و از رومها مبالغ هنگفتی غرامت جنگ گرفت بایستی در اینجا اینطور سرنوشت او خاتمه یابد بواسطه گره کوچکی در ریسمان آریشیمی که در حلقه های سیرها معمول بود میباید آهسته آهسته بکنفر از سپاهیان گردد عین واقع این است که چون اردوان مشاهده نمود که اطرافیان تختش از يك حمله ناگهانی بازسها آن قسم متوحش شدند بجوش و خروش آمده و حوصله این را نداشتند که سپاهیانش با سواران اردشیر نبرد نمایند خودش داخل معرکه گشت غفلتاً خود را در مقابل بکنفر از سپاهیان اردشیر یافت که با حمله نموده خواست پناه بسپری که همراه داشت ببرد بواسطه گرهی سیر باز نشد سپاهی بی آنکه بداند طرف حمله او اردوان شاهنشاه اشکانی است شمشیرش را بفرق اردوان فرود آورد خون از جای شمشیر آن سپاهی جاری گشت تا اینساعت تمام همراه اردوان مانند آنکه چشمشان گور بود بکلی و اینصورت خود را فراموش نموده و هر يك در فکر دفاع از خود یا حمله بدشمن بودند اما موقعیکه شمشیر آن سپاهی سر اردوان را شکافت تمامشان متوجه آن قتل فجیع شدند و شاهنشاه اشکانی را غرقه در خون خود یافتند از مشاهده آن وضعیت بان سپاهی بانگ زدند چه کردی آه شاهنشاه را گشتی . آری در این روز که یکی از روزهای سال ۲۲۴ میلادی محسوب میگشت اینطور اردوان بنام آخرین پادشاه

دولت اشکانی در اهواز مقتول شد

پس از کشته شدن اردوان مغلوبیت بارتها آشکار شد دیگر باقی مانده گان آنان در مقابل سپاه اردشیر مقاومتی بخرج نداده و در حالتیکه مجروحین و کشته گان خود را بجای گذارده بودند متواری و پراکنده شدند .

فصل سی و هشتم

خوشا باحوال کسی که چون غالب گردد ظفر مندی اورا مغرور نکر داند زیر دستان را فراموش نسازد سعادت دنیا را دائمی تشخیص ندهد ای دوستان الحذر از اینکه چون بمقام و مرتبه یا بمال و ثروتی برسید خود را فراموش کنید سعی نمائید صدای عقب افتادگان را بشنوید چه تمام این صعود و نزولی که در بین ما اینهمه طرف توجه می باشد بکوچکترین تصادفی وابسته است در همین شبی که اردوان مقتول گردید سپاهش متواری شدند و دیگر از او نام و نشانی باقی نماند در میان مقتولین جنگ سپاهی آدمی دیده میشد که بر بالای سر کشته نشسته آهسته میگریست این میتر بود شعرا تا بحال میتر را خوب شناخته اید میدانید که در چه ناز و نعمتی زندگانی میکرد شاید در چند ساعت قبل دختری از هر جهت از او باشوکت و جلال و عالی مقامتر در همه عالم وجود داشت اکنون بی کس و تنها بر سر گشته پدرش میگریست همان کسیکه هر کجا پای میگذازد از برایش قربانی ها نموده اطرافیان از اینکه با او همکلام میشدند خود را مفتخر میدانستند اکنون

هر کجا قدم بگذارد مردم از او کناره گیری نموده و دوری میجویند
بتدریج خیال تنهایی و بیکی شدائی که در يك لحظه باو وارد
آمده بود دنیا را در نظرش تیره و تار ساخت بقیه نمود که من بعد
اردشیر هم باو توجهی نخواهد داشت زیرا او در آنحال بجز کنیزی
اسیر و دل شکسته و از همه جا ناامید نیست این تصورات تاریک علت
این شد که کاملاً دلش بشکند این دل شکستگی او را بعالمی ماورای
این عالم که در حقیقت آن عالم توجهی است که در این مواقع انسان
بدرگاه خداوند حاصل مینماید رهبری نمود در آنجا مانند کسی که
حساب گذشته زندگانی را پس دهد - خوبی و نیکی هائی که در
هنگام توانائی بمردم نموده بود بخاطر آورد با خود گفت در سراسر
عمرم بجز نیکی بخلق کاری نمودم بی آنکه بجایه و مقام خویش اهمیت
بدهم هر کجا بیچاره را دیدم از او حمایت نمودم حتی روزی برای نجات
همین اردشیر که اکنون سلطنت پارتها را متعرض نمود و تا ابد ما
را از جهان محو کرد بزندان شتافتم در اینصورت آيا سزای اینهمه
نیکی ها همین است که من دارم از آنجائیکه هر نیکی پاداشی دارد
هنوز این سخنانش تمام نشده بود که صدای پائی در عقب خویش بشنید
در اول گمان نمود آن صدا از حیوانات صحرائی است که برای
خوردن گوشت بدن کشته گان آمده اند اما بر خلاف صدای آشنائی
را شنید که او را مخاطب ساخته میبرد کیستی میترا برخواسته چند
قدم از کشته اردوان دور شد این سیاهی اردشیر بود که پس از فتح
و غلبه بر دشمن در آن هنگام شب بیاد مجروحین افتاده بود آری مردمان

خدا پرست در مواقع دستگیری و کمک بافتادگان بین دوست و دشمن
فرقی نمیکذارند برای اردشیر هم این فرقی نداشت که اگر بتواند
کمکی هم بمجروحین اشکانی نماید الحاصل چون اردشیر نزدیک با
میترا رسید از دیدار زنی در آنجا یکهو تنها متعجب گشت مجدداً پرسید
تو کیستی میترا از صدای اردشیر بخود لرزید تمام صدمات و بد بختی
ها را فراموش نموده و در حالتیکه قلبش بشدت میزد گفت من یکی
از کنیزان شاهنشاه اشکانی هستم که در اینجا از جنازه او حراست
مینمایم اردشیر نیز صدای میترا را آشنا یافت اما آنچه خواست بداند
چه ارتباطی بین او و آن زن بوده چیزی بخاطرش نرسید همینقدر خود
را به آن صدامانوس یافت سپس خودش بیالای سر کشته اردوان آمده
و در شعاع روشنی ماله بدقت بصورت خون آلود اردوان نظر نمودار
مشاهده گشته اردوان بسی متأثر شد خصوصاً که خونهای خشکیده و
شکافی که به پیشانی او وارد آمده بود او را بشکلی مهیب جلبوه گر
ساخته بود که هر بیننده متوحش میگشت اردشیر در چند دقیقه که
بدقت بچهره و پیشانی درهم فرو رفته اردوان نظر دوخته بود مطالب
بسیاری از آن پیشانی بخواند بخوبی دانست که جایه و مقام مال و
ثروت زور و پهلوانی و هر چیزی که انسان بان مینازد باقی نیمیاند و
بالذات خودش نمونه و مقدمه از بی ثباتی روزگار است سپس چند قدم
بعقب برداشته از میترا پرسید در صورتیکه تمام حرمخانه اردوان اسیر
سپاهیان اردشیر شدند تو چگونه توانستی خود را پنهان نموده و اینطور
آزاد باشی میترا گفت هر کسی سر نوشتی دارد و شاید تقدیر این

بوده که تا بحال کسی بمن توجه ننماید در این موقع بواسطه طلوع ماه
تخفیفی در تاریکی شب روی داد شعاع ماه بر صورت میترا تابید و از
تصادفات روزگار چشم اردشیر بمیترا افتاد از دیدارش پایش سستی
گرفت خواست چشم از او بر دارد ممکن نشد در این وقت بمتراهم
احساس کرد که اردشیر باو نظر دوخته او هم باردشیر نظر کرد این
تصادف ناگهانی همچنان يك قوه کهربائی قلوب آنها را بهم مربوط
ساخت آری يك قوه معنوی که هنوز کسی بی بمبداء آن نبرده در نهاد بشر
وجود دارد که آن اساس و پایه عشق و محبت است آن دو نفر تا مدتی
بی آنکه سخنی گویند بیکدیگر نظر دوخته و با اثرات مخصوصی که
هیچ نویسنده مقتدری نمیتواند بشرح و بیان آن پر دازد این گونه راز
و نیاز داشتند

چند روز بعد دو امر مهم صورت گرفت اول آنکه اردشیر به
شاهشاهی تمامی مملکت ایران انتخاب شد و دولت مقتدر ساسانی با
بدایره وجود گذارد دوم آنکه شاهنشاه ساسانی یکنفر از کنیزانی
را که از سپاه اردوان اسیر نموده بود باز دواج خویش در آورد این
کنیز میترا ما در شاپور بود که خود داستانی شیرین دارد
تمام شد در تاریخ ۱۳۱۲ شمسی در طهران
صنعتی زاده



